

اگر عین همین کالبد شکافی پیرامون گروه‌های دیگر اجتماعی، مثلاً حقوق‌بگیران، معلمان، اصناف و ... نیز صورت بگیرد چه بسا به نتایج مشابهی برسیم که جملگی وضعشان در طول دهه ۱۳۵۰، به نسبت قبل به مراتب بهتر هم شده بوده و مردم از قدرت خرید بیشتری برخوردار می‌بودند. در حقیقت جدا از این سه گروه (مهاجرین روستایی به شهرها، بازاریها و کارگران) فی الواقع سطح زندگی در کل جامعه بالاتر رفته بود. فراموش نکنیم که با قیمت‌های دهه ۱۳۵۰ رژیم در حدود ۲۰ میلیارد دلار در سال فقط درآمد ارزی داشت. کفایت در آن سالها به افزایش تعداد خانوارهایی که از ماشین رختشویی، تلویزیون رنگی، یخچال، فریزر، اتومبیل شخصی استفاده می‌کردند نظری بیاندازیم. افزایش چشم‌گیر مسافرتین به خارج از کشور، واردات کالا (اعم از کالای مصرفی و ماشین‌آلات و ادوات سرمایه‌ای)؛<sup>۱</sup> افزایش سریع تعداد محصلین و دانشجویان در داخل و خارج از کشور؛ حضور هزاران کارگر ماهر و متخصصین خارجی (از فیلیپینی، افغانی، هندی و پاکستانی گرفته تا کره‌ای، ژاپنی، اروپایی و آمریکایی)؛ و شاخص‌های دیگر نشان دهنده این رونق میباشند:

«تولید برق از ۷۰۰۰ میلیون کیلووات ساعت در سال ۱۳۴۹ به ۱۹۰۰۰ در سال ۱۳۵۵ افزایش پیدا می‌کند.

تعداد رادیو در سطح کشور از ۳ میلیون در سال ۱۳۴۹ به ۸ میلیون در سال ۱۳۵۵ و طی همین مدت تعداد تلویزیون از ۲۰۰ هزار دستگاه به ۲ میلیون می‌رسد.

تعداد محصلین و دانشجویان از ۳/۶ میلیون در سال ۱۳۴۹ به ۷/۱ میلیون نفر در سال ۱۳۵۵ می‌رسد.<sup>۲</sup>

این افزایش‌ها به آن معنا نیست که رژیم توانسته بود یک تحول اساسی اقتصادی در کشور بوجود بیاورد. حتی به آن معنا نیز نیست که برنامه‌ها و سیاست‌های اقتصادی شاه بدون عیب و نقص بوده و پروژه‌های اجرا شده لزوماً موفق بودند. اشتباهی که برخی از تحلیل‌گران غربی کرده‌اند. بالا رفتن سطح زندگی در این سالها در حقیقت ارتباط مستقیم پیدا می‌کند به درآمدهای نفتی ایران. این درآمدها

1 - Consumer and Capital Goods

2 - "Iran in Der Kreise", PP. 83 - 84

افزایش خیره‌کننده‌ای در ۱۰ سال آخر رژیم شاه پیدا می‌کنند. درآمدهای نفتی ایران از ۴۳۷ میلیون یا کمتر از نیم میلیارد دلار در سال ۱۳۴۲ به ۲۰ میلیارد دلار در سال ۱۳۵۷ می‌رسد. به عبارت دیگر تنها درآمدهای ارزی دولت از ناحیه نفت طی این پانزده سال بیش از ۴۰ برابر می‌شود.

کلید درک رونق اقتصادی ده یا پانزده سال آخر رژیم شاه در حقیقت در این افزایش افسانه‌ای درآمد نهفته است. آنچه که رژیم شاه از آن با بوق و کرنا به عنوان معجزه اقتصادی قرن نام می‌برد، معجزه‌ای که به زعم کارگزاران آن رژیم حتی چشم‌گیرتر از معجزه اقتصادی آلمان بعد از جنگ، ایتالیا و ژاپن بود، در اصل چیزی جز معجزه ۴۰ برابر شدن درآمد نفتی ایران نبود. والا همانطور که در تجزیه و تحلیل مبسوط برنامه‌های توسعه اقتصادی در زمان شاه نشان داده شده‌است، ژاپن و آلمان که جای خود دارند، حتی ترکیه نیز جای خود دارد، تخیلات را که کنار بگذاریم، در دنیای واقعیات و عدد و رقم، ایران بیای سنگاپور و مالزی و حتی مکزیک هم نمی‌رسید!

فقدان ادله در اثبات ادعاهایشان تنها مشکل طرفداران نظریه اقتصاد - عامل - انقلاب نیست. مشکل اساسی‌تر این نظریه در این است که بین انقلاب اسلامی و سیر تحولات سیاسی اجتماعی معاصر ایران یک جور گسستگی ایجاد می‌کند.

\*\*\*

علیرغم تفاوت‌هایی که در تحلیل‌های قبلی به چشم می‌خورد، جملگی آنها در یک نقطه اساسی با یکدیگر اشتراک دارند. هیچ یک از نظراتی که پیرامون چرایی انقلاب اسلامی بررسی نمودیم این تحول را در چارچوبه روند تحولات سیاسی و اجتماعی معاصر جامعه ارزیابی نمی‌کردند. بسخن دیگر آنها سقوط رژیم شاه را کمتر در یک قالب تاریخی می‌گذارند و یا کمتر اعتقادی به این دارند که ریشه‌های انقلاب اسلامی ایران را در دل تاریخ معاصر ایران بیابند.

اگر تعمقی در خلاصه نظریاتی که تا به حال بررسی نموده‌ایم بنمائیم، شاید بتوانیم

این نتیجه گیری کلی را بنمائیم که جملگی آنها در تبیین «چرایی انقلاب» حرف اصلی که مطرح می‌کنند در این است که در سالهای آخر رژیم، یا حداکثر در ده پانزده سال آخر آن، کم و کاستی‌ها و ناملایماتی بروز می‌کنند که سرانجام سقوط شاه را بیار می‌آورند. اگر این معضلات پیش نمی‌آمدند، اتفاق خاصی هم نمی‌افتاد؛ رژیم بر مرکب قدرت سوار بود و کمافی السابق حکومت می‌نمود. برخی این را به صراحت می‌گویند که تا قبل از پیش آمدن این مصائب، رژیم اساساً مشکلی نداشت و برخی دیگر هم بحثشان علی‌الاصول چنین استنتاجی را بیار می‌آورد.

آنچه که این نظرات را از هم جدا می‌کند اختلاف آنها در تحلیل طبیعت و علل پیدایش این معضلات است. گروهی آنها ناشی از شتاب بیش از حد شاه در مدرنیزه کردن جامعه می‌دانند، برخی آنها ناشی از چهار برابر شدن قیمت نفت در سال ۱۳۵۲، دسته‌ای آنها در نتیجه مهاجرت روستائیان به شهرها (مشکلات و سرخوردگی آنان در شهرها)، گروهی آنها در نتیجه پشت کردن شاه به مذهب و سیاست اسلام زدایی، اشاعه فساد و فحشا و ... و بالاخره جملگی عوارض ناشی از این معضلات یعنی گرانی، بیکاری، فقر، گرسنگی، تورم و ... را اسباب نارضایتی مردم از رژیم و علت‌العلل طغیان آنان معرفی می‌کنند.

از نظر آنها مشکلات رژیم شاه در سالهای آخر عمر آن و حداکثر از سال ۱۳۴۲ به بعد است که شکل می‌گیرد و ظهور می‌یابد. قبل از آن، اگر هم مسائلی مطرح می‌بوده، ارتباط مستقیم و منسجمی با انقلاب اسلامی و سقوط شاه در سال ۱۳۵۷ نداشتند. مشکل هرچه بود، در سیاست‌ها، و عمدتاً هم سیاستهای اجتماعی و اقتصادی سالهای آخر رژیم شاه نهفته بوده است. لذاست که می‌بینیم هیچ کدام از نظراتی که بررسی نمودیم به ایران قبل از دهه ۱۳۵۰ و یا حداکثر قبل از سال ۱۳۴۲ چندان کاری ندارند.

در واقع این نظرات، انقلاب را بعنوان تحولی جدا از مجموعه روند تحولات سیاسی و اجتماعی ایران مطرح می‌کنند. بدون آنکه لازم بدانند بین مبارزات سالهای ۵۷ - ۱۳۵۶ و تاریخ معاصر جامعه ایران پلی برقرار نمایند. از نظر آنها

صرفنظر از آنکه قبلاً بر، و در ایران چه می‌گذشته، می‌توان چرایی پیدایش انقلاب را صرفاً در تحولات ۱۰ و حداکثر ۱۵ سال آخر رژیم پیدا نمود.

نظری که ما در اینجا قصد طرح آنرا داریم درست عکس این بینش است. بنظر ما بدون درک کل تحولات سیاسی اجتماعی و مذهبی معاصر ایران، نه تنها نمی‌توان به علل پیدایش انقلاب اسلامی پی برد، بلکه ما حتی قادر نخواهیم بود مسائل ساده‌تری، نظیر علل نارضایتی از رژیم شاه، را به درستی و به صورتی واقع‌بینانه درک نمائیم. بنظر ما نمی‌توان بین ایران سال ۱۳۵۶ و ایران سال ۱۳۵۰، بین ایران سال ۱۳۵۰ و ایران سال ۱۳۴۵ خط و مرزی کشید و نتیجه‌گیری نمود که تا سال ۱۳۵۰، یا ۱۳۴۵ در مجموع امور مرتب و با کم و زیادش بجلو می‌رفته، اما به یکباره در سال ۱۳۵۵ یا ۱۳۵۶ یا حتی در سال ۱۳۴۲ شاه مرتکب این سیاست یا آن تصمیم‌گیری، این خطا یا آن اشتباه می‌شود، اقتصاد آنطور می‌شود یا تورم چه می‌شود و یکباره شیرازه نظام از هم می‌پاشد.

به نظر ما آنچه در سال ۱۳۵۶ اتفاق می‌افتاد، ریشه در سال ۱۳۴۵ دارد و ریشه در سال ۱۳۴۰ دارد و به یک کلام ریشه در دل تاریخ معاصر ایران دارد.

نمی‌توان بین ایران ۱۳۴۵ با ایران ۱۳۵۰ یا حتی ۱۳۴۰ خطی کشید و مرزی ایجاد نمود و تصور نمود که ما قادر هستیم ایران را در سال ۱۳۵۰ به درستی بررسی کنیم بدون آن که نیازی داشته باشیم که بدانیم ایران پنج سال قبلش یا ۱۰ سال قبلش چگونه بوده و در آن چه می‌گذشته است. آنچه که ما در سال ۱۳۵۰ می‌بینیم نتیجه و محصول ایران سال ۱۳۴۰ بلکه ایران ۱۳۲۰ و حتی قبل از اینها می‌باشد. صدالبته که نشان دادن ایران ۱۳۵۰ از میان آثار و بقایای رنگ رو رفته و بهم ریخته سال ۱۳۴۰ و ۱۳۳۰ امری مشکل و پیچیده است. صدالبته که نشان دادن اینکه آنچه که در ایران در سالهای ۵۷ - ۱۳۵۶ رخ می‌دهد ریشه در سرتاسر ۳۷ سال سلطنت محمدرضا شاه دوانده است (اگر نگوئیم ریشه‌ها حتی عمیق‌تر از این هم می‌روند) به مراتب سخت‌تر و کاوشی بنیادی‌تر است تا این که بگوئیم ریشه‌ها در این است که شاه سریع کشور را مدرنیزه نمود، یا چون بها نفت چهار برابر شد، یا چون شاه

پشت به اسلام کرد، یا چون امپریالیزم دچار بحران شده بود یا نقاب عوض کرده بود و یا چون تضاد بورژوازی ملی با بورژوازی کمپرادور ابعاد گسترده‌ای پیدا کرده بود و تورم و گرانی، بیکاری فقر و .... زحمتکشان را دیگر عاصی نموده بود آنها سر به طغیان برداشتند. نه تنها بین تحولات ایران سال ۱۳۵۶ با تحولات و ساختارهای سیاسی اجتماعی ایران ۱۳۳۰ نمی‌توان خطی کشید، بلکه بین مبارزات سالهای ۵۷ - ۱۳۵۶ و مبارزاتی که قبل از آن بر علیه رژیم سابق صورت می‌گرفته نیز نمی‌توان مرزی ایجاد نمود. مخالفت با رژیم شاه نه تنها در سال ۱۳۵۶ وجود داشته بلکه در سال ۱۳۴۶ هم بوده و ده سال قبل از آن در سال ۱۳۳۶ هم وجود داشته. این طور نبوده که مخالفت با رژیم از زمان بخصوصی مثلاً سال ۱۳۴۲ یا ۱۳۴۵ بوجود بیاید. این طور نبوده که تا قبل از سال ۱۳۵۶ خبری نبوده و یکباره در آن سال است که سیاستهای گذشته میوه‌شان می‌رسد: نرخ تورم از دست بدر می‌رود، هزینه‌ها سرسام آور می‌شوند، امپریالیزم دچار بحران می‌شود، فساد و فحشا و بی‌دینی غوغا می‌کند و خلاصه مردم به خیابانها ریخته، زحمتکشان اعتصاب کرده و دانشجویان اعتراض پیاپی دارند.

سکوت و آرامشی که قبل از سال ۱۳۵۶ بنظر می‌رسد، در ایران وجود داشت، سرابی بیش نبود، آتشی بزیر خاکستر بوده. ما کفایت فقط نگاهی به شمار زندانیان سیاسی بیاندازیم. در طی ده سال آخر رژیم شاه تعداد زندانیان سیاسی کشور از کمتر از یکصد نفر در سال ۱۳۴۶ به حدود ۵۰۰۰ نفر در سال ۱۳۵۶ می‌رسد. ما نیاستی بخود تردیدی راه دهیم که نه تنها در سال ۱۳۵۶ بلکه در هر مقطع دیگری در طول رژیم شاه، بالاخص از سال ۱۳۳۲ به بعد، اگر شرایط مساعدی بوجود می‌آمد اکثریت جامعه رای به مخالفت با حکومت می‌دادند. کودتای ۲۸ مرداد در سال ۱۳۳۲ که در آن شاه مجبور می‌شود حاکمیت خود را صرفاً به کمک کودتا و کاربرد قوای نظامی تثبیت نماید، خود بهترین دلیل فقدان پایگاه مردمی آن رژیم است.

بعد از کودتا رژیم مطلقاً اجازه‌ای به مخالفین نداد. برحسب ظاهر بنظر می‌رسید

تلاطم سیاسی سالهای بعد از سقوط رضاشاه، تظاهرات و درگیریهای خیابانی، اعتصابات و کابینه‌های ی که بعضاً بیش از چند هفته دوام نمی‌آوردند، عمرشان پایان رسیده و «آرامش» در ایران برقرار گردیده. اما نزدیک به ۷ سال بعد که بنا به دلایلی رژیم مجبور به کاهش فشار می‌گردد، امواج مخالفتها به یکباره از بازار، دانشگاه، مدارس و اصناف سر بیرون می‌آورد. ظرف کمتر از چند هفته به دعوت مخالفین رژیم، جمعیتی نزدیک به ۸۰ هزار نفر از مردم پایتخت در میدان جلالیه (پارک لاله فعلی) اجتماع می‌کنند. در سال ۱۳۴۲ رژیم صرفاً با استفاده وسیع از قوای نظامی قادر می‌شود حاکمیت خود را حفظ کند. چهار سال بعد، در سال ۱۳۴۶، بمجرد آنکه رژیم بطور ضمنی اجازه می‌دهد، صدها هزار نفر در مراسم تشییع جنازه غلامرضا تختی مخالفت خود را با آن ابراز می‌کنند.<sup>۱</sup> پیش‌تر از همه اینها در سال ۱۳۳۱ مردم با قیام گسترده حکومت مورد تائید شاه را وادار به کناره‌گیری می‌کنند. مخالفتی هم که مادر سال ۱۳۵۶ شاهدش هستیم چیزی جدای از این زنجیره نیست. در این سال اتفاق خاص و خارق‌العاده‌ای نمی‌افتد. نه «سرمایه‌داری جهانی دچار بحران می‌شود»، نه «امپریالیسم نقاب عوض کرده» و طرحی نو در می‌اندازد، نه «تضادهای درونی رژیم وابسته بوژوازی کمپرادور به نقطه انفجار می‌رسد». نه «گرانی، بیکاری، فقر، تورم و... کمر زحمتکشان را دولاً نگه می‌دارد»، نه «اصلاحات غربگرایانه و مدرن شاه شتاب بیشتری می‌گیرد» و نه «سیاستهای ضد دینی رژیم ابعاد گسترده‌تری پیدا می‌کند». آنچه که در این سال اتفاق می‌افتد، بشرحی که در فصول بعدی خواهیم دید، صرفاً اینست که رژیم اجازه می‌دهد مردم ولو بطور نسبی نفسی بکشند. همانطور که در سالهای ۴۰-۱۳۳۹، ۱۳۴۲، ۱۳۴۶ چنین فرصتی پیش می‌آید.

یا ما بایستی قائل به این باشیم که رژیم شاه علی‌الاصول از حمایت و پشتیبانی لازم برخوردار بوده‌است و این فوران مخالفت‌ها که ما در این مقاطع مشاهده می‌کنیم

۱ - مرحوم غلامرضا تختی یک فهردان کشتی بود که از محبوبیت فراوانی در بین مردم برخوردار بود. جدا از فهردانی و خصوصیات دیگر دلیل عمده محبوبیت او این بود که بعنوان یک شخصیت مخالف رژیم و مرتبط با ملتون شناخته می‌شد.

ناشی از معضلات و بحرانهای اقتصادی بوده که بدلیل ماهیت وابسته رژیم به امپریالیزم جهانی متناوباً بدان دچار می شده، و یا بایستی بپذیریم که رژیم شاه علی الاصول رژیمی بوده که از حمایت مردم برخوردار نبوده و صرفاً با تکیه بر قوای نظامی حکومت می نموده و لذا هر بار که فرصتی پیش می آمده این آتش زیر خاکستر راهی به بیرون می یافته است و ما شاهد بروز نارضایتی در آن مقاطع می شده ایم. اگر قائل به این باشیم که مخالفت با رژیم شاه یک جریان ممتد و پیوسته بوده که همواره وجود داشته (صرفنظر از اینکه اوضاع و احوال اقتصادی کشور چگونه می بوده) لاجرم با این سؤال بنیادی روبرو می شویم که: علت این نارضایتی و ریشه این عدم محبوبیت در کجا بوده است؟ پاسخ این سؤال در حقیقت پاسخ ما به چرایی انقلاب است.

\*\*\*

قبل از پرداختن به پاسخ، ما مجبور هستیم دو سؤال یا اشکالی که نظریه ممتد بودن مبارزه با آنها مواجه می شود را مطرح نماییم. اشکال اول، که شاید بتوان گفت از بعد تاریخی می باشد، اینست که آیا همواره یک یا چند علت ثابت بوده که باعث نارضایتی از رژیم می شده؟ بعبارت دیگر و از دید تاریخی چگونه می توان ادعا نمود که نارضایتی از رژیم همواره وجود داشته و هیچگاه، در طول ۳۷ سال سلطنت شاه، این عنصر نارضایتی تغییر نکرده بوده باشد؟

اشکال دوم، که از دیدگاه جامعه شناسی مطرح می شود، اینست که قشر یا اقشار اجتماعی که ناراضی از، و مخالف با رژیم بشمار می آمدند آیا همواره ثابت بوده اند؟ آیا همواره یک یا چند قشر بخصوص بودند که با رژیم مخالفت می کردند؟ اگر فرض کنیم که قشر دانشجوی یا طبقه کارگر یا نهاد روحانیت در دهه ۱۳۲۰ یعنی اولین سالهای حکومت شاه، بهر دلیلی، مخالف او بوده اند، آیا در دهه های ۱۳۳۰، ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ هم باز همین اقشار بودند که با رژیم مخالفت می نمودند؟ آیا وضعیت اجتماعی اقشاریکه با رژیم شاه مخالفت می نمودند طی ۳۷ سال سلطنتش ثابت می ماند و در نتیجه مخالفتشان هم تغییری نمی کند؟ آیا انگیزه این

افشار در مبارزه با، و نارضایتی از رژیم در دهه ۱۳۲۰ همان بوده که ۳۰ سال بعد در دهه ۱۳۵۰ شاهد آن هستیم؟ در یک کلام، آیا جامعه ایران جامعه‌ای منفک، مسدود و ساده‌ای می‌بوده که در آن تغییر و تحولی صورت نمی‌گرفته و قشر یا اقشاری که مخالف حکومت بوده‌اند همواره در همین وضع می‌مانده‌اند؟

یک بررسی اجمالی از روند مبارزه با رژیم شاه اولاً مسئله ممتد بودن مبارزه را روشن می‌کند. ثانیاً ما را قادر می‌سازد تا بتوانیم دو ایراد فوق را تا حدودی پاسخ دهیم. در سالهای اولیه حکومت شاه، حزب توده مخالف اصلی رژیم بشمار می‌آمد. جدا از این حزب، جریان دیگری که مجموعه‌ای بود از برخی مالکین و سران عشایر و ایلات، عناصر نسبتاً لیبرال و مشروطه خواه (که بعضاً تعلق به خانواده‌های ملاکین داشتند و نوعاً از بقایای نهضت مشروطه خواهی بشمار می‌آمدند) و بالاخره بعضی از تحصیل کردگان و تکنوکرات‌های از اروپا برگشته نیز در ردیف مخالفین دربار بحساب می‌آمدند. وجه اشتراک این مجموعه نامتجانس این بود که غالباً در زمان رضاشاه مورد غضب قرار گرفته یا از مملکت گریخته و یا در گوشه‌ای در داخل به کنج عزلت خزیده بودند. نگرانی عمده آنها و هم و غم اصلی‌شان این بود که مبادا دیگر بار رضاشاهی پیدا شود.

از اواخر دهه ۱۳۲۰ و اوایل دهه ۱۳۳۰ با اوج گرفتن مبارزات ملی شدن صنعت نفت، ملیون مرکز مخالفت با رژیم می‌شوند. در اواخر دهه ۱۳۳۰، عناصر مذهبی تر جبهه ملی تحت عنوان «نهضت آزادی»، پرچم مخالفت را بدوش می‌کشند. با ظهور امام (ره) و قیام ۱۵ خرداد، قم و روحانیت کانونهای اعتراض در برابر رژیم می‌شوند. از اواخر دهه ۱۳۴۰ تا چند سال بعد از آن گروههای معتقد به مبارزه مسلحانه رژیم را به مبارزه می‌طلبند و در اوایل دهه ۱۳۵۰ دکتر شریعتی و حسینیه ارشاد سمبل مخالفت با رژیم هستند.

در این تردیدی نیست که آنچه حزب توده در سرداشت با آنچه که «نهضت آزادی» معتقد بود فرسنگها فاصله است؛ در این تردیدی نیست که بین آنچه ملیون و دکتر مصدق در صدد ایجادش بودند، با آنچه که امام اعتقاد داشتند بایستی بوجود



آید تفاوت‌های بنیادی هست. در این تردیدی نیست که هدف شریعتی از مبارزه با رژیم با هدف چریک‌های فدایی خلق یکسان نبود. تفاوت بین این جریانات روشن‌تر از آن است که کسی بتواند آنها را حتی بطور تقریب در کنار یکدیگر قرار دهد. مقصود ما هم صرفاً این است که نشان دهیم رژیم شاه همواره مورد اعتراض و مخالفت بوده و استمرار مبارزه بر علیه او، اگرچه بر حسب ظاهر غریب و ثقیل می‌نماید، اما در عرض ۳۷ سال سلطنتش، همواره بشکلی وجود داشته‌است.

اما اینکه آیا این مبارزین از نظر جامعه‌شناسی ثابت بوده‌اند و آیا اجتماع ایران اجتماع ثابت و لایتغیری بوده‌است طی آن ۳۷ سال، البته که اینطور نبود. نارضایتی از رژیم و نداوم مبارزه ناپستی به معنای سکون اجتماعی جامعه ایران در زمان شاه سابق تلقی شود. صد البته که جامعه در حال تغییر و تحول بود. فی الواقع این تغییر و تحول به بهترین وجه خود در میان اقشار و گروه‌های اجتماعی که به مبارزه بر علیه رژیم پیاپی خواستند متبلور است. کفایت ما به لیست جریانات مخالف رژیم شاه که در مقاطع مختلف عمر این رژیم ظاهر شدند مجدداً نگاهی اجمالی بیافکنیم. اگر از نظر بافت اجتماعی، مخالفین رژیم را در دهه ۱۳۲۰ و ۱۳۳۰ نوعاً توده‌ای‌ها و ملی‌گرایان تشکیل می‌دادند، در دهه ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ این بافت دگرگون می‌شود. جمع زندانیان سیاسی توده‌ای، نهضت آزادی و جبهه ملی از اواخر دهه ۱۳۴۰ تا دوران انقلاب به زحمت به یکصد نفر می‌رسد. در حالی که در اوایل دهه ۱۳۴۰ ما اساساً زندانی سیاسی بجز ملیون و توده‌ای‌ها نداریم، در اواسط دهه ۱۳۵۰ درصد این نوع زندانیان سیاسی به کمتر از ۲ درصد کاهش می‌یابد. اگر در دهه ۱۳۲۰ و ۱۳۳۰ مخالفین غیر توده‌ای نوعاً از بازاری‌ها، اصناف و کسبه، رجال ملی - مذهبی، روحانیت مرتبط با ملیون و عناصر مشروطه خواه و اصلاح طلبی که بسیاری از آنها تعلق به قشر مرفه جامعه دارند تشکیل می‌شد، در دهه ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ هم به لحاظ آنچه که ما در جامعه‌شناسی به آن تقسیم بندی عمودی می‌گوئیم و هم از نظر تقسیم بندی افقی در طیف مخالفین شاهد تغییرات قابل ملاحظه‌ای هستیم. بلحاظ عمودی مرکز ثقل اجتماعی زندانیان سیاسی در کل

بسمت طبقات متوسط‌تر جامعه تمایل پیدا می‌کند. بلحاظ افقی نیز طیف مبارزین بمراتب گسترده‌تر شده و شامل اقبشار دانشجویی، روحانیون، زنان، کارگران، تحصیل‌کردگان دانشگاهی، معلمین، بازاری‌ها و محصلین می‌شود.

به همین ترتیب جهان‌بینی و دیدگاه‌های سیاسی طیف مخالفین هم تغییر می‌کند. اگر در دهه ۱۳۲۰ و ۱۳۳۰ صحبت از پارلمانتریزم و مشروطه خواهی است، و مبارزه با رژیم در چارچوب قانون اساسی انجام می‌گیرد، در دهه ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ صحبت از تغییرات بنیادی، بنزیر کشیدن رژیم، خلق جامعه توحیدی بی‌طبقه، ایجاد مبارزه مسلحانه توده‌ای، جنگ چریکی شهری، پیکار با امپریالیزم و بالاخره انقلاب است.

به سخن دیگر، این درست است که جامعه در حال تغییر بوده، اقبشار و گروه‌های کهن از بین می‌رفتند و لایه‌های جدید بوجود می‌آمدند. این درست است که ما، بعنوان مثال، از آن قشر اجتماعی مشخص و از نظر سیاسی مهم، که نوعاً وابسته به مالکین بودند، و در قالب عناصر و جریانات لیبرال - اریستوکرات در دهه ۱۳۲۰ بخش عمده‌ای از جریانات سیاسی کشور را تشکیل می‌دادند، در دهه ۱۳۳۰ کمتر اثری می‌بینیم. این درست است که ما از قشر مهم سیاسی دیگر یعنی نخبگانی که در دوران رضاشاه به اروپا اعزام شده و در ژنو، لوزان، سورین و لندن حقوق و علوم سیاسی تحصیل کرده و با سقوط رضاشاه در دهه ۱۳۲۰ به مخالفت با قدرت‌گیری مجدد دربار و بازگشت استبداد نوع رضاشاهی می‌پردازند در دهه ۱۳۴۰ کمتر اثر و حضور سیاسی می‌بینیم. این درست است که از نهضت آزادی و جبهه ملی که در دهه ۱۳۳۰ و اوایل دهه ۱۳۴۰ بخش عمده‌ای از اردوگاه مخالفت با رژیم را تشکیل می‌دادند در دهه ۱۳۵۰ کمتر اثر و حضور سیاسی می‌بینیم. اما این نیز درست است که جای آن اقبشار و جریانات و حرکت‌ها را اقبشار و گروه‌های تازه با افکاری جدیدتر می‌گیرند. در ماهیت و وجود این تغییرات بحثی نیست، حرف اصلی در اینست که علیرغم تفاوت‌های ی که این اقبشار با یکدیگر دارند، چه بلحاظ پایگاه اجتماعی و طبقاتیشان و چه بلحاظ جهان‌بینی و دیدگاه‌های عقیدتیشان، در یک وجه بنیادی

جملگیشان مشترکند. و سؤال اساسی در این است که آن وجه اشتراک چه بوده است؟ علتی که در طول ۳۷ سال سلطنت شاه سابق همواره ثابت می ماند و باعث می شود تا تحصیل کردگان و روشنفکران در دهه ۱۳۵۰، بعنوان مثال، همانقدر از حکومت او بری باشند که اسلاف آنها در دهه ۱۳۲۰ از شاه و دربارش بیزار بوده اند، تا بازاری ها در دهه ۱۳۵۰ همانقدر از حکومت او دل ناخشنود باشند که پدرانشان در دهه ۱۳۲۰ بودند، محصلین و دانشجویان در دهه ۱۳۳۰ همانقدر نسبت به رژیم او مخالف باشند که در دهه ۱۳۵۰ بودند، چه می بوده است؟ آن کدام سبب بود که باعث می شد تا مخالفت و نارضایتی در کل جامعه از رژیم پهلوی در دهه ۱۳۵۰ همانقدر گسترده باشد که ۳۰ سال قبلش می بود؟ بزعم ما آن وجه اشتراک و آن سبب بنیادی باز می گردد به ماهیت سیاسی و شکل حکومتی رژیم پیشین. این ماهیت است که باعث می گردد تا علیرغم تغییر و تحولات اقتصادی و اجتماعی بعضاً عمیقی که ظرف قریب به ۴۰ سال حکومت شاه صورت می گیرد، عنصر مخالفت، و نارضایتی از رژیم او همواره ثابت بماند و صرفاً از نسلی به نسلی دیگر منتقل شود.

وقوع تحولات و یا حتی به تعبیری اصلاحات و پیشرفتهای اقتصادی و تغییرات اجتماعی در عرض ۳۷ سال سلطنت شاه، نبایستی مانع از آن شود که ما ابعاد دیگر حکومت او را تشخیص نداده یا از آن غافل بمانیم. ابعادی همچون ساختار سیاسی، میزان مشارکت مردم در اداره کشور، آزادی اجتماعات، مطبوعات و رسانه های گروهی، تحمل مخالفین و ناراضیان، رعایت قانون و برخورداری از امنیت فردی و اجتماعی .... اگر از دید اقتصادی و اجتماعی تغییر و تحولاتی رخ داده بود از نقطه نظر سیاسی کمترین حرکتی صورت نگرفته بود.

از یک جهت شاید بتوان ماهیتی دوگانه برای رژیم شاه قائل شد. از یک سو برخی از نمودهای ترقی و پیشرفتهای اقتصادی در آن به چشم می خورد: صنایع مدرن، پروژه های پیشرفته، ساختمانهای مجهز و مدرن، ارتشی دارای تجهیزات پیشرفته و مدرن ترین جنگ افزارهای دنیا، مشارکت زنان در امور اجتماعی (در مقایسه با دیگر

کشورهای عربی و اسلامی). بفرض که ما، همسو با طرفداران فرضیه مدرنیزه کردن، این نمودها را حجتی بر پیشرفت اقتصادی بدانیم، این تنها یک روی سکه بیشتر نبود. روی دیگر سکه، که در برخورد ظاهری آشکار نمی‌شد ساختار سیاسی جامعه بود که به هیچ روی تغییر و تحول چندانی بخود ندیده بود. فی الواقع از این روی، ایران «مدرن» محمدرضا شاه با ایران عقب‌مانده ناصرالدین‌شاه یکصد سال قبل از آن تفاوت چندانی پیدا نکرده بود. اگر در اولی (قاجار) ظلّ الله سلطان صاحبقران بر جمیع شئون مملکت فرمان می‌راند، در دومی نیز او امر خدایگان شاهنشاه آریامهر بر هر امر ریز و درشت مملکتی می‌بایستی شرف صدور یابد. اگر در اولی ذات اقدس همایونی بر این قرار می‌گرفت که کدام سیاست اعمال و کدام تدبیر به اجراء درآید، به چه کس خلعت بخشیده شود و که مفضوب واقع گردد، و چه کس امام جمعه، شیخ الاسلام، تائب السلطنه، نقیب‌السادات، صدراعظم، حاکم، فرمانروا، والی شود، در دومی نیز وزیر، وکیل، نخست وزیر، استاندار، سفیر، سناتور، فرماندهان نظامی و انتظامی و امراء بر اساس منویات ملوکانه عزل و نصب می‌شدند. اگر شاهان قاجار تصمیم می‌گرفتند که کدام امتیاز داده شود و از که قرضه خارجی دریافت گردد، تشخیص و تصمیم اینکه ایران دارای نیروگاه اتمی شود یا هواپیمای کنکورد و توربوپورن خریداری شود، از کدام کشور چه چیز خریداری شود و با کدام شرکت خارجی قرارداد بسته شود بر عهده اعلیحضرت بود. اگر در عصر قاجار حکومت خود را سایه خدا و حاکم مطلق‌العنان «رعیت» می‌دید، شاه نیز سلطنت را موهبتی الهی می‌دانست که به وی تفویض شده بود تا هر طور که اراده می‌نمود بر «مردمش» و «ملتش» حکم راند. همانند حکام و سلاطین عهد قاجار، آنچه شاه می‌اندیشید لاجرم حقیقت مطلق و مطلق حقیقت بود. بهترین تدبیرها و سیاست‌ها عبارت بود از آنچه اعلیحضرت اندیشیده و اراده می‌نمودند. مابقی ایران صرفاً گوش فرمان و وظیفه‌ای جز اطاعت از اوامر ملوکانه نداشتند. ابعاد تاریخی، اجتماعی، سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، منطقه‌ای و بعضاً جهانی، هر فرمان، هر تصمیم، هر نطق و هر پیام معظم‌له هفته‌ها در مطبوعات و رسانه‌های

گروهی برای مردم شکافته شده و تحلیل می‌گردید. اگر شاهان قاجار بواسطه نقششان، که سایه خدا بر سر ملت بود، لاجرم بهترین احکام و تدبیرها را اجراء می‌کردند، اعلیحضرت نیز بهترین اقتصاددان، برنامه‌ریز، استراتژیست، سیاستمدار، متخصص در امور نفتی و روابط بین‌المللی و توسعه و کشاورزی و... در سطح کشور (اگر نه در سطح جهان) بودند. و بالاخره اگر مخالفین سلطان صاحب‌بشران مثنی بابی، بی‌دین و اجنبی بشمار می‌آمدند، مخالفین اعلیحضرت نیز جمعی مرتجع، مزدور بیگانه، عوامل استعمار، خائن به ملت و کشور، خرابکار و تروریست بیش نبودند.

اگر لعاب و لایه‌های برونی پر زرق و برق ایران «مدرن» عصر محمدرضا شاه را مختصر تراشی می‌دادیم، پیکره اصلی الیگارشی و بافت سیاسی آن تفاوت چندانی با ایران عصر قاجار نداشت. طی این یکصد سال قدمی در راه رفورم سیاسی برداشته نشده بود. مشارکت سیاسی مردم و دخالت آنها در امور کشور و تعیین سیاست‌ها در عصر پهلوی همانقدر نایاب و نادر بود که در عصر قاجار. بی‌نقشی و عدم دخالت مردم بر شئون اصلی کشور عملاً در هر دو عصر یکسان بود. مردم نسبت به ساختار سیاسی حاکم در عصر پهلوی همانقدر بی‌تفاوت، بی‌علاقه، و بعضاً متنفر و از آن روی گردان گشته بودند که در اواخر عصر قاجار ما شاهدش هستیم.

بهترین مدعای تشابه سیاسی دو نظام واکنشی است که توده مردم نسبت به هر دو آنها سرانجام نشان می‌دهند. استبداد سیاسی، خفقان، مطلق‌العنان بودن شاه و دربار و حکام و نامحدود بودن اختیاراتشان، فقدان قانون و امنیت فردی، دخالت و نفوذ بیگانگان بر امور کشور، جلوگیری و قلع و قمع هر فکر و اندیشه‌ای که حکومت آنها نمی‌پسندید یا به مصلحت نمی‌دانست، عوامل اصلی شدند که حرکت و اعتراض بر علیه نظام قاجار را در قالب نهضت مشروطه پدید آوردند. هدف اصلی آن انقلاب هم، صرفنظر از آنکه در عمل چقدر موفق گردید، در یک جمله عبارت بود از برقراری حکومت قانون در جامعه تا هر عمه و اگره حکومت بی‌مهابا بر جان

و مال و ناموس مردم حاکم نباشد. نه آن انگیزه‌ها و نه این هدف چندان بدور از عواملی نیستند که باعث پیدایش انقلاب اسلامی شدند. به لحاظ رهبری حرکت هم در هر دو نهضت تشابه به چشم می‌خورد. در هر دو آنها روحانیون بیدار به‌مراه طیفی از روشنفکران نقش عمده را بر عهده داشتند.

به سخن دیگر، علیرغم پیدایش افکار و اندیشه‌های تازه و نهضت بیدارگرانه‌ای که از اواخر قرن نوزدهم در ایران ظاهر می‌شود، هیچ‌گونه رفورم و تغییر بنیادی سیاسی صورت نمی‌گیرد. ساختار سیاسی جامعه ایران در ربع آخر قرن بیستم همانقدر دست نخورده، متحجر و اصلاح نشده است که یک قرن قبل از آن در ربع آخر قرن نوزدهم بوده. دردها، تالعات، امیال و آرزوهای سیاسی بخش عمده‌ای از مردم بالاخص تحصیل‌کردگان و روشنفکران جامعه در هر دو عصر علیرغم گذشت یکصد سال چندان از هم فاصله ندارد. لذا چندان بدور از واقعیت نرفته‌ایم اگر ادعا کنیم که انقلاب اسلامی حرکتی بود برای بر هم زدن و زیر و رو کردن آن ساختار کهنه و درانداختن طرحی نو.

## فصل دوم

### پایان عصر سراب

در فصل اول، «چرایی» انقلاب اسلامی را مورد بررسی قرار داده و دیدیم نظراتی که تاکنون در این خصوص بوجود آمده‌اند هر یک در پاسخ به این سؤال که «چرا» انقلاب اسلامی بوجود آمد، چگونه در مقام پاسخگویی برآمدند. در فصول بعدی توجه ما بیشتر بر روی «چگونگی» پیدایش انقلاب است. برخلاف «چرایی» انقلاب، در مورد «چگونگی» بوجود آمدن آن، با نظرات زیادی روبرو نیستیم. فی الواقع از برخی از نظرات قالبی و کلیشه‌ای رایج که بگذریم، کمتر کار جدی بر روی «چگونگی» پیدایش انقلاب ظاهر شده است.

سوالات، مبهمات، فرضیه‌ها و نظرات مختلفی را که در ارتباط با چگونگی یا ظهور انقلاب تاکنون ارائه شده است، می‌توانیم در دو سؤال کلی خلاصه نماییم: اولاً، چگونه رژیم مقتدر شاه ظرف چند ماه آنچنان برق آسا و شگفت‌انگیز سقوط

نمود؛ ثانیاً، آنچه که بنام «بحران ایران» و بتدریج نهضت انقلابی شهرت یافت از چه زمان، چرا و چگونه شروع شد. پرسش دوم مشخصاً در فصل سوم مورد بررسی قرار گرفته است. اما جنبه‌هایی از آن، به علاوه ارزیابی مقدماتی از سؤال اول، بخش عمده این فصل را تشکیل می‌دهند.

یکی از علل اصلی بوجود آمدن هر دو سؤال، این پیش فرض است که رژیم شاه علی‌الظاهر رژیمی مقتدر و پابرجا بود. چه اگر غیر از این بود، نه سقوط و نه سرعت آن چندان تعجب و شگفتی به بار نمی‌آوردند. مشکل در این است که از دید بسیاری از ایرانیان پاسخ به دو پرسش فوق بلافاصله پای غرب و عمدتاً آمریکا را به میان می‌کشد. مخالفین انقلاب، سلطنت طلبها و طرفداران فرضیه‌های توطئه، با عنایت به پیش فرض نیرومند بودن رژیم، اساساً کل جنبش و انقلاب را به زیر علامت سؤال برده و همانطور که در فصل اول دیدیم، غرب را متهم به خنجرزدن از پشت به شاه می‌نمایند. از نظر آنان، راز درک «چگونگی» انقلاب در پشت کردن غرب به شاه، اگر نگوئیم حتی تبانی با مخالفین او خلاصه می‌شود. طرفداران انقلاب متقابلاً، شاه را صرفاً یک زائده بی‌اراده غرب و آمریکا پیش نمی‌دانستند. از نظر آنان، غرب و آمریکا نه تنها شاه را رها نکرده بودند بلکه تا آخرین لحظه قاطع پشت سر او ایستاده بودند و به وی پی در پی دستور سرکوب و کشتار مردم را می‌دادند. از دید ایرانیان که بگذریم، خود آمریکا چه نگرشی نسبت به رژیم شاه داشت و واشنگتن چه نقشی برای خود قائل بود و کل جریان بحران انقلاب ایران را چگونه ارزیابی می‌کرد؟ از سویی دیگر، شاه موقعیت خود و رژیمش را مقارن با انقلاب چگونه می‌دید؟ و روابط بین تهران - واشنگتن از دید او چگونه ارزیابی می‌شد؟ پاسخ به این سؤالات نه تنها تکلیف بسیاری از ادعاهای مخالف و موافق را روشن می‌سازد، بلکه بنظر می‌رسد ما را قادر سازد تا تصویر واقع‌بینانه‌تری از رژیم شاه و موقعیتش مقارن با ظهور انقلاب بتوانیم ترسیم نمائیم. به علاوه بتوانیم ارزیابی حقیقی‌تری از تأثیر غرب و بالاخص آمریکا در جریان انقلاب بدست آوریم. سرعت جریاناتی که نهایتاً منجر به پیدایش بحران و ظهور نهضت انقلاب



اسلامی و بالاخره خود انقلاب گردید شاید برای بسیاری از ایرانیان و حتی دست اندرکاران، حرکت غیرمترقبه بود. البته برای بسیاری از مردم ایران و آنها که در خارج از کشور با مسائل داخلی ایران سر و کار داشتند وجود مخالفت با رژیم شاه امری چندان غریب و نو ظهور نبود. با این وجود نه برای شاه و سرکردگان رژیم و نه برای بسیاری از تحلیل‌گران و مقامات غربی وقوع آنچه در سال ۵۷ اتفاق افتاد به هیچ روی قابل انتظار نبود. در حالی که تحلیل‌گران غربی سعی می‌نمودند در طی دورانی که نهضت جریان داشت (و بالطبع بعد از انقلاب نیز همین طور) این امواج بنیان‌کن و غیر منتظره را تفسیر کنند، تحلیل نمایند و توضیح دهند، دولت مردان غربی و بالاخص مسئولین حکومتی و دولتمردان آمریکایی مجبور بودند با آنچه که آنها بدان «بحران ایران» می‌گفتند دست و پنجه نرم نموده و برای آن چاره‌سازی نمایند. شاید بتوان ادعا نمود که یکی از کلیدهای درک پیدایش بحرانی که نهایتاً منجر به ظهور انقلاب اسلامی ایران گردید در حقیقت باز می‌گردد به ارزیابی صحیح از نوع رابطه‌ای که بین رژیم شاه و غرب بالاخص آمریکا برقرار بود. علیرغم سخنان زیادی که بالاخص بعد از انقلاب پیرامون آن گفته شده و به‌رشته تحریر در آمده، این روابط هنوز مورد یک ارزیابی واقع‌گرایانه قرار نگرفته است.

اصولاً دو نوع نگرش متضاد پیرامون شکل رابطه بین رژیم شاه و غرب وجود دارد. نگرش اول، که بیشتر در سالهای قبل از انقلاب میان مخالفین رژیم حاکم بود و بعد از آن نیز عمومیت بیشتری یافت، روابط شاه و آمریکا را خلاصه می‌کند در یک رابطه ساده «خادم و مخدوم» و یا برده و ارباب، به نحوی که وظایف شاه خلاصه می‌گردید در اجرای فرامین و اوامر ریز و درشت واشنگتن. اصطلاح «مهره» در فرهنگ سیاسی ما معرف این طرز تلقی از حکومت‌هایی نظیر شاه می‌باشد، که در آن استعمار یا امپریالیزم «مهره» ای را در کشوری بر سرکار می‌آورد و آن «مهره» صرفاً دستورات و خواسته‌های ارباب یا اربابان را اجراء می‌کند. حال ممکن است «مهره» شاه باشد، ممکن است شاه حسین، حسنی مبارک، انور سادات، ملک فهد، امیر این کشور یا سلطان آن یکی، رئیس‌جمهور آن کشور یا رهبر سیاسی این یکی باشد. بهر

صورت «مهره» صرفاً مجری دستورالعملها و فرامین امپریالیزم بوده و از خود اراده و اندیشه‌ای ندارد. اگر، به عنوان مثال، اصلاحات ارضی می‌شود، اگر این سیاست یا آن یکی اجراء می‌شود، اگر قیام پانزده خرداد سرکوب می‌شود یا شاه حزب رستاخیز تشکیل می‌دهد، همه آنها به نحوی در ارتباط با منافع امپریالیزم و طبق دستور ارباب (و بالطبع در جهت تامین منافعش) صورت گرفته است.

بینش دوم در میان دولت‌مردان رژیم پیشین و سلطنت طلبان وجود دارد. در این بینش، شاه بعنوان شخصیتی کاملاً مستقل و آزاد نگریسته می‌شود که هیچ دغدغه و هم و غم دیگری نداشت به جز تامین منافع ایران و در هر گامی که برمی‌داشت نخستین و تنها ملاحظه‌اش خدمت به ملت بود.

این که آیا نظام «مهره‌ایسم»، در عالم واقعیات به چه میزان وجود دارد از موضوع نوشته ما خارج است. از طرف دیگر بی پایه و اساس بودن این اندیشه که شاه رهبری مستقل، متکی به خود و غیر وابسته بوده نیز بنظر نمی‌رسد نیاز به کنکاش و بحث و جدل و استدلال چندانی داشته باشد.

از این دو افراط اگر بگذریم، آنچه که به واقعیت نزدیکتر میباشد این است که شاه به لحاظ جهان بینی و گرایشات سیاسی رهبری کاملاً متمایل به غرب بود. جلوس او به تخت سلطنت، پس از هزیمت و فروپاشی ناگهانی حکومت پرقدرت پدر، با توافق متفقین (آمریکا - اتحاد شوروی سابق و انگلستان) بالاخص انگلستان صورت گرفت. مهم‌تر از آن، بازگشت او به قدرت در ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ (در حالی که از کشور خارج شده و عملاً قدرت را از دست داده بود) با مساعی جدی لندن و واشنگتن همراه بود. در دوره‌ای که در روابط بین‌المللی از آن به نام «جنگ سرد» نام برده می‌شود (از پایان جنگ جهانی دوم در سال ۱۳۲۴ تا رسیدن میخائیل گورباچف به قدرت در اتحاد شوروی (سابق) در پایان دهه ۱۳۶۰) و طی آن رقابت بین دو اردوگاه شرق و غرب بخش عمده‌ای از ساختار بین‌المللی را تشکیل می‌داد، شاه مشخصاً در اردوگاه غرب فرار گرفته بود. جدا از کمک غربی‌ها در به قدرت رسیدنش، شاه بلحاظ بینش شخصی، ترس زیادی از کمونیزم و به همان میزان تنفر

زیادی از اندیشه‌های اشتراکی، مساوات، سوسیالیزم و عدالت اجتماعی داشت. شاه کمتر اصرار داشت که تمایلش به غرب، و یا صحیح‌تر گفته باشیم، اعتقادش به اردوگاه غرب در مصاف با شرق را پنهان کند. او هرگز سعی نکرد تا مانند بسیاری از رهبران کشورهای جهان سوم از رقابت بین دو اردوگاه سود جسته و امتیاز بگیرد. به علاوه او کمتر به دنبال شعارهای پر طمطراق ضداستعماری و امپریالیستی که بسیاری از رهبران جهان سوم می‌دهند بود. این که آنان در عمل و قلباً چقدر به چنین شعارهایی که زمانی در میان بسیاری از روشنفکران و رهبران کشورهای جهان سوم مد روز شده بود اعتقاد دارند قابل بحث است، اما در مورد شاه میتوان با جرأت گفت که او هرگز اعتقادی به مبارزه با استعمار و یا امپریالیزم نداشت و کمتر هم از چنین شعارهایی استفاده کرده و یا پشت سرچنین ژست‌هایی موضع‌گیری می‌کرد. در یک کلام، مجموعه‌ای از دخالت غربی‌ها به نفع شاه و مهم‌تر از آن، اعتقادات شخصی شاه به اردوگاه غرب از یکسو، و گریز، ترس و تنفرشاه از گرایش‌ها، شعارها و موضع‌گیری‌های رادیکال و ضداستعماری و ضد امپریالیستی از سوی دیگر، از او و رژیمش شخصیتی ساخته بود که متحد اصلی استراتژیک غرب در منطقه خلیج فارس به حساب می‌آمد.

این ارزیابی بدان معنا نیست که شاه هر امر ریز و درشتی را که انجام می‌داد طبق بخشنامه یا دستور محرمانه «اریاب» بود. اگر از همسرش جدا شد، و یا تصمیم گرفت حزب رستاخیز را ایجاد کند، یا به رومانی مسافرت نمود و از دانشگاه بخارست دکترای افتخاری دریافت داشت، یا امیراسدالله علم را جایگزین دکتر منوچهر اقبال نمود و یا نظام دو حزبی به وجود آورد، با ژاپنی‌ها مذاکره نموده و پتروشیمی بزرگ ایران و ژاپن را ساخت، یا نیروگاه هسته‌ای در بوشهر ایجاد نمود، و یا ..... یک یک این اقدامات را طبق دستورات مشخص واشنگتن یا لندن انجام داده است.

غرب و مشخصاً واشنگتن نیز چنین نظری نسبت به شاه نداشتند و به او بعنوان یک «مهره» نمی‌گریستند. بلکه از نظر آنان شاه بیشتر یک «متحد» بود. متحدی قابل اعتماد و اطمینان در منطقه‌ای بسیار مهم از جهان به نام خلیج فارس. متحدی که با

بودنش غرب در این نقطه از جهان چندان نگران صف‌آراییش با شرق نبود. جدا از این مطالب کلی، آنچه مشخص‌تر می‌توان اظهار داشت این است که از نظر شاه، رابطه‌اش با غرب، و طرز تلقی و نگرشی که احساس می‌کرد غرب نسبت به او دارد، از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بود. علیرغم اهمیت این موضوع متأسفانه پیرامون آن مطالب چندانی وجود ندارد. این که چرا و کدامین اسباب و علل باعث شده بودند تا شاه این همه نسبت به نظر غرب در مورد خود و رژیمش حساس باشد و به آن اهمیت دهد موضوعیست که کمتر مورد توجه و بررسی آکادمیک قرار گرفته است. نه موافقین و نه مخالفین وی تاکنون ارزیابی و تحلیلی از این پدیده ارائه نکرده‌اند. سلطنت طلبها علی‌الاصول سعی می‌نمایند به موضوع بهاء چندانی نداده و ای بسا در دفاع از مستقل بودن شاه اساساً آن را منکر شوند. از طرف دیگر مخالفین وی، بالاخص آنان که از وی یک «مهره» صرف می‌سازند خود این پدیده را بسان «آفتاب آمد دلیل آفتاب» بهترین دلیل بر «مهره» بودن او می‌دانند. به رغم آنان اگر شاه یک «مهره» صرف نبود، دلیلی وجود نداشت که این همه نسبت به نظر غربی‌ها پیرامون خودش بها داده و حساس باشد.

نپرداختن سلطنت طلبها به این موضوع قابل درک است. حساسیت شاه نسبت به نظر غربی‌ها در مورد او، صرف‌نظر از اسباب و علل آن، مانع و نقطه ضعف بزرگی بر سر راه این ادعا که شاه فرمانروایی مستقل و متکی به خود بود، بوجود می‌آورد. اما استدلال مخالفین وی نیز که این موضوع را شرط کافی و لازم برای اثبات «مهره» بودن وی به حساب می‌آورند، از اشکال خالی نیست. بسیاری از رهبران کشورهای وابسته به غرب یا به عبارتی «مهره» را می‌توان برشمرد که علیرغم به اصطلاح «مهره» بودنشان، اهمیت چندانی نمی‌داده‌اند که «اریاب» چه نظری نسبت به آنان دارد. بعضاً سیاست‌ها و تصمیماتی را، صرف‌نظر از کم و یا با اهمیت بودنشان، به اجراء گذارده‌اند بدون آنکه حساسیت چندانی نسبت به واکنش کشورهای غربی حتی آمریکا از خود نشان داده باشند.

اما در مورد شاه اینطور نبود. پرویز راجی، آخرین سفیر شاه در لندن، که در دوران

انقلاب به یکی از پلهای ارتباطی غرب با شاه بدل شده بود، از این همه حساسیت و اهمیتی که شاه در مورد نظر غربی‌ها نسبت به خود نشان می‌داد، هم خشمگین شده بود و هم مستاصل، اما بالاتر از همه متعجب و متحیر مانده بود که چرا!

در این فصل سعی شده است که تا حدودی به این «چرا» پاسخ داده شود. اهمیت این موضوع همانطور که در اول بحث اشاره گردید، در این است که مجموعه روابط شاه با غرب، از جمله تصویر ذهنی که شاه در این مجموعه برای خود قائل بود و حساسیتی که پیرامون نظر غربی‌ها نسبت به خودش نشان می‌داد، در حقیقت یکی از کلیدهای درک شروع تحولاتی است که نهایتاً به انقلاب اسلامی منجر گردید. به عبارت دیگر، این پدیده حکم چاشنی انفجار را برای انقلاب داشت. اما مسئله مهم‌تر این است که در شروع نهضت یا مقارن با ظهور انقلاب اسلامی (۱۳۵۷ - ۱۳۵۶)، واشنگتن چه دیدی نسبت به شاه داشت و از شاه چه تصویری در غرب ترسیم شده بود؟

همانطور که در فصل اول اشاره شد، از حدود ۱۵ سال پیش از انقلاب، یعنی از زمان شروع «انقلاب سفید» در اوائل دهه ۱۳۴۰، ذهنیتی که از شاه در غرب شکل گرفته بود، از او تصویر یک رهبر جدی و اصلاح‌گر ساخته بود که با اقتدار و پایداری زمام امور را بدست دارد. رهبری که بی‌امان کشور عقب مانده خود را به جلو می‌راند. در نتیجه این نگرش، مخالفت با رژیم از دید غربی‌ها به معنای مخالفت با اصلاحات مدرن اجتماعی - اقتصادی بود که شاه ایران متهورانه به انجامشان کمر همت بسته بود. و چون مخالفت با اصلاحات و پیشرفت‌های اجتماعی و اقتصادی مدرن علی‌الاصول محکوم به زوال و شکست می‌باشد، لذا مخالفت با شاه نمی‌توانست ولاً عمق و گستردگی چندانی داشته باشد و به علاوه با پیشرفت زمان محکوم به زوال بود. در نتیجه غربی‌ها و بالاخص بسیاری از سیاسیون واشنگتن، شاه را رهبری نیرومند می‌دیدند که جای چندانی برای مخالفینش باقی نگذارده

است. بگفته «گری سیک»<sup>۱</sup> یکی از مشاوران ارشد حکومت کارتر:

این اعتقاد که شاه در داخل مملکتش در کمال قدرت حکومت می‌نمود و این باور که مخالفینش به هیچ وجه قابل توجه به حساب نمی‌آمدند آنچنان ریشه دوانده بود که حتی یک سال قبل از انقلاب، یعنی زمانی که بهمن انقلاب هم سرزیر شده بود، بحث پیرامون مخالفین داخلی رژیم کمتر مورد توجه کسی (در داخل حکومت آمریکا) قرار داشت.<sup>۲</sup>

مقارن با انقلاب، واشنگتن معترضین رژیم شاه را اینگونه جمع‌بندی می‌نمود:

... یک روحانی سالخورده که به مدت چهارده سال لاینقطع از تبعیدگاهش بر علیه شاه تبلیغ نموده، بدون آن که نتایج چندانی بدست آورده باشد، جمعی از مصدق‌های مسن، روحانیون روستایی، و بالاخره ناراضیانی که در شهرها به دنبال کاربرد درآمدتری می‌گشتند...<sup>۳</sup>

از نظر واشنگتن چنین جمع شکسته و بسته‌ای بالطبع نمی‌توانست چندان اهمیت داشته باشد بویژه در مقابل شاه نیرومند ایران که:

«ثروت هنگفتی در اختیارش بود؛ از حمایت بی‌چون و چرای ارتش مدرن ۴۰۰/۰۰۰ نفری‌اش که مسلح به پیشرفته‌ترین تسلیحات بودند برخوردار بود، و بالاخره امنیت رژیمش بر عهده تشکیلات دقیق و منظمی بود که خشونت و کارائیش زبانزد بود. بعلاوه شاه عملاً در پایتخت هر کشور غربی دارای دوستان با نفوذ و نیرومندی بود و در داخل کشورش نیز مجلسی (شورای ملی) مطیع را به زیر فرمان داشت.»<sup>۴</sup>

غرب همچنین به لحاظ روحیات فردی شاه، می‌پنداشت که او، شخصیت نیرومندی داشته باشد. واشنگتن بالاخص او را رهبری نیرومند میدانست که:

«بالاخره قادر گشته بود ۳۷ سال با موفقیت بر اریکه قدرت سوار باشد و بحران‌های زیادی را پشت سر بگذارد. بحران هائیکه بر حسب ظاهرشان چندان دست کمی از تظاهرات و ناآرامی‌های سال ۱۳۵۶ (و اوایل سال ۱۳۵۷) نداشتند.»<sup>۵</sup>

چرا و چگونه از شاه چنین تصویر غیر واقع بینانه‌ای بوجود آمده بود؟ تردیدی

1 - Gary Sick

2 - Sick, Gary. "All Fall Down: America's Tragic Encounter With Iran" U.S., New York: Random House, 1985, P.41

3 - Ibid.

4 - Ibid.

5 - Ibid.

نیست که بخشی از پاسخ به موقعیت استراتژیک ایران و نقشی که شاه بعنوان رهبر این کشور به عهده داشت باز می‌گردد. به عنوان یک متحد غرب، ایران نقش مهمی در رقابت بین شرق و غرب بازی می‌کرد. بعلاوه، به لحاظ موقعیتی که ایران در منطقه مهم خاور میانه داشت، این که رژیم ایران متمایل به غرب باشد برای این بلوک از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بود. شاه توانسته بود به تدریج نشان دهد که می‌تواند برای غرب متحدی ثابت قدم و راسخ و کاملاً قابل اتکا به شمار آید. بنابراین شاید بتوان گفت که برای رهبران غربی، مهمترین و بنیادی‌ترین ملاحظه در مورد شاه و رژیمش در موقعیت ایران و نقش شاه در پاسداری از این موقعیت خلاصه می‌گردد. هرگونه ملاحظه دیگری عملاً تحت الشعاع این ملاحظه بنیادی قرار می‌گرفت. به گفته یکی از مقامات ارشد کاخ سفید در زمان حکومت کارتر:

«واشنگتن تمامی استراتژی خود را در خلیج فارس بر روی استحکام و ثبات شاه قرار داده بود. سیاست کاخ سفید در ارتباط با رژیم تهران به گونه‌ای برگشت ناپذیر و غیرقابل تغییر به چنین رابطه‌ای گره خورده بوده.»<sup>۱</sup>

اگرچه دلیل اصلی برای محبوبیت شاه در چشم غربیها گره خوردن و به تعبیر صحیح‌تر یکی شدن منافع غرب در منطقه با حیات رژیم او بود، اما این تمام ماجرا نبود. شاه به کمک مصاحبه‌ها، سخن رانی‌ها، بریز و بپاش‌های دست و دلبازانه برای جلب نظر برخی از رسانه‌های گروهی غربی و بذل و بخشش‌های شاهانه به برخی از بنگاهها و مراکز ایرانشناسی بالاحص آمریکایی، تصویری غیر واقعی از اقدامات و اصلاحات خود ساخته بود. شاه موفق شده بود این تصور را در ذهن بسیاری از غربیان جایگزین کند که او جداً به انجام یکسری اصلاحات عمیق اجتماعی و اقتصادی دست زده است، اصلاحاتی که بر حسب ظاهرش موفق شده بود ایران را از یک جامعه عقب مانده نیمه فئودالیته ارباب رعیتی به کشوری مدرن، پیشرفته و امروزی مبدل سازد. تصویری که شاه خود نیز عمیقاً و جداً به آن اعتقاد داشت.

به عبارت دیگر، مجموعه‌ای از ملاحظات استراتژیک از یک سو، و تصورات در مورد حکومت یک رهبر مدرن اصلاح طلب بر ایران، از سوی دیگر، دست به دست

یکدیگر داده بودند و از شاه چهره‌ای ساخته بودند که نه چندان تناسبی با شخصیت واقعی او داشت و نه چندان ارتباطی با واقعیت‌های جامعه ایران. در سایه چنین تصویری بود که سازمان «سیا» را بر آن داشت تا در شهریور ماه سال ۱۳۵۷، یعنی در حالی که ایران چند ماه بیشتر با یک انقلاب تمام و کمال فاصله نداشت به این جمع‌بندی برسد که:

«ایران نه تنها در یک موقعیت انقلابی قرار ندارد، بلکه حتی آثار و علائمی از نزدیک بودن شرایط انقلاب هم در آن بچشم نمی‌خورد.»<sup>۱</sup>

«سیا» تنها تشکیلات اطلاعاتی نبود که در شناسایی و ارزیابی از موقعیت سیاسی ایران تا این اندازه به خطا رفته بود. سازمان «تحلیل اطلاعات دفاعی»<sup>۲</sup> (که وزارت دفاع و نیروهای مسلح آمریکا را تغذیه اطلاعاتی می‌نماید) نیز یک ماه بعد در ارزیابی خود از موقعیت رژیم شاه گزارش نمود که «انتظار می‌رود شاه در ده سال آینده نیز همچنان فعال در قدرت بماند.»<sup>۳</sup>

به همین ترتیب رئیس جمهور آمریکا جیمی کارتر در نطق معروفش به هنگام دیدار از ایران در دی ۱۳۵۶ در تعریف و تمجید از شاه چنین گفت:

«ایران بمشابه جزیره ثباتی می‌باشد که در یکی از مناطق ناآرام جهان واقع شده است. این بهترین ستایشی است که میتوان از شما اعلیحضرتا و رهبریتان، احترام، ستایش و عشقی که مردمتان به شما ابراز میدارند بعمل آورد.»<sup>۴</sup>

واضح است که بخشی از این ستایش‌ها را بایستی عرف معموله و تعارفات دیپلماتیک بحساب آورد. اما بخش عمده‌تری از آن در حقیقت از برداشتی که در غرب نسبت به شاه وجود داشت مایه می‌گرفت. این برداشت غیرواقع بینانه از شاه، این سرابی که از او و رژیمش ساخته شده بود پی‌آمدهای فوق‌العاده مهمی را

1 - Rubin, Barry. "Paved With Good Intentions: The American Experience and Iran", U.S. New York, Oxford University Press, 1980, P. 204

2 - Defence Intelligence Analysis

3 - Stempel "inside the Iranian Revolution", op. cit. p. 6

برای بررسی کوتاه‌تری از فقدان منابع اطلاعاتی در دستگاه‌های اجرایی آمریکا پیرامون ایران در سالهای مقارن با انقلاب رجوع کنید به: «شکست شاهانه (روانشناسی شخصیت شاه)»، به قلم «ماروین زونیس» ترجمه عباس مخبر، طرح نو، تهران، ۱۳۷۰، ص ۲۸۵ - ۲۷۷

4 - Rubin "Paved With Good Intentions", op. cit. P. 203



در ارتباط با تحولات ایران به دنبال داشت که در قسمت‌های بعدی مورد ارزیابی قرار گرفته‌اند. مخالفین شاه که این تعریف و تمجیدها را از سوی رهبران غربی می‌دیدند، آمریکا را متهم می‌نمودند که همچون سد سکندر پشت سر شاه ایستاده و دستورکشتار مردم را به «مهره» خود ابلاغ می‌کند. اما از سویی دیگر، شاه و سلطنت طلبان به استناد همین برداشتها و تمجیدها، غرب و بالاخص آمریکا را متهم می‌نمودند که پشت او را به یکباره خالی نموده و باقطع حمایت خود از شاه اسباب سقوطش را فراهم ساخته‌اند.<sup>۱</sup>

واقع مطلب این است که غرب و مشخصاً آمریکایی‌ها آنچنان از واقعیات ایران و رژیم شاه بدور افتاده بودند که عملاً هر فصل جدید از بحران ایران برای آنها غافلگیرکننده‌تر از فصل پیشین بود. عمق نارضایتی از شاه، سست ارادگی و ضعف شخصی او و مهم‌تر از آن سست بودن پایه‌های رژیمش، طیف گسترده مخالفین شاه و پویائی و نقش مذهب در جریان انقلاب، جملگی همچون پتک‌های سنگینی یکی پس از دیگری غرب و آمریکا را از سراب و رویاهای چندین دهساله‌شان پیرامون شاه سراسیمه بیدار می‌نمودند. هر ورق تازه‌ای که نهضت می‌بخورد و هر حرکت جدیدی که در مسیر انقلاب پیش می‌آمد، نه تنها غربی‌ها را با حیرتی تازه روبرو می‌ساخت، بلکه اساساً بر خلاف انتظار و برداشتهاهای چندین و چند ساله آنها پیرامون ایران و شاه بود. مسئله اساساً این نبود که غرب یا آمریکا بخواهند به شاه کمک کنند، و یا به رغم سلطنت‌طلبها، پشتش را خالی کنند، بلکه غرب از خود متحیرانه می‌پرسید که «چه باید کرد؟» سرعت حوادث به گونه‌ای بود که رهبران غربی هنوز از ضربه اولین پتک به در نیامده بودند که ضربه بعدی وارد می‌گردید. غربی که رژیم شاه را حتی چند ماه قبل از انقلاب «رژیمی پایدار»، «مطمئن»، «نیرومند» و در یک کلام «جزیره ثبات» می‌دانست، نمی‌توانست ابعاد طوفانی که به رژیم شاه نزدیک می‌گردید را تشخیص دهد. اگر بخواهیم واکنش غربی‌ها بالاخص واشنگتن را در قبال بحران انقلاب ایران در چند کلمه خلاصه نماییم، آن چند کلام

عبارت خواهند بود از فقدان اطلاعات، ندانم کاری، تصمیمات ضد و نقیض، و بالاخره امیدهای زیاد و واهی به شاه و رژیم او.

برخلاف آنچه که برخی از دوستان انقلاب اسلامی تصور می‌کنند (که غرب تا آخرین لحظه مرتباً به شاه دستور می‌داد که چه کند و چه نکند، بگیرد و بزند و ببندد)، و یا طرفداران فرضیه‌های توطئه بالاخص سلطنت طلبان که می‌گویند غرب دست و پای شاه را بست و او نمی‌توانست آزادانه به دفاع از رژیمش پردازد، در عالم واقع غرب کاملاً دنباله رو تحولات ایران بود. موضع غرب در قبال بحران ایران بیشتر انفعالی بود تا موضعی نقش آفرین و جهت دهنده. غرب ابتدا نتوانست ابعاد طوفانی را که به شاه نزدیک می‌گردید تشخیص دهد، و این اولین اشتباه ناشی از ارزیابی غلط آنها از رژیم شاه بود. زمانی که نهایتاً غربی‌ها متوجه شدند که مخالفین رژیم عده قابل توجهی هستند، وارد دومین اشتباه و ارزیابی غلط خود از شاه شدند. آنان تصور می‌کردند که شاه بحران را پشت سر خواهد گذاشت و همچون دفعات گذشته به راحتی از معرکه جان بدر خواهد برد. زمانی که نهایتاً و بالاخره غرب متوجه شد که شاه نمی‌تواند که بحران را پشت سر بگذارد، دیگر همه چیز دیر شده بود. بحران سیاسی ایران بدل به طوفان انقلاب شده بود؛ طوفانی که همچون گردبادی مهیب و نیرومند هر چیزی را که از نظام کهن و رژیم شاهنشاهی بر سر راهش می‌دید به راحتی کنده و بگوشه‌ای پرتاب می‌نمود. به عبارت ساده‌تر، غرب زمانی بالاخره توانست «بحران» ایران را ببیند که دیگر بحران نبود، بلکه تبدیل به نهضتی انقلابی شده بود که عملاً هیچ قدرتی حتی غرب هم نمی‌توانست جلوی آن را سد کند.<sup>۱</sup> آنچه که برای غرب باقی ماند همان بحث معروف «چه کسی ایران را از دست داد؟»<sup>۲</sup> بود که در سالهای بعد از انقلاب همچون بازی «کی بود کی بود، من نبودم» در میان مفسرین، تحلیل‌گران و دولتمردان آمریکایی رواج پیدا کرده بود.

1 - Ledeon and Lewis "Debauch" op.cit, pp. 134 - 135

۲ - عبارتی که در میان آمریکایی‌ها بسیار مصطلح شده بود عبارت بود از "Who lost Iran?" که به فارسی ترجمه می‌شود «چه کسی ایران را از دست داد». مفهومی اصلی از این عبارت این بود که «چه کسی مسئول از دست رفتن ایران (برای غرب) بود؟»

هر مقام اجرایی و دستگاه ذریبط، ضمن تبرئه خود مقام و دستگاه اجرایی دیگری را مقصر از دست رفتن ایران (برای غرب) می دانست. وزارت خارجه آمریکا، تشکیلات «مشاورت امنیت ملی»، ریاست جمهوری را مقصر می دانست، مسئولین «امنیت ملی» به نوبه خود وزارت خارجه و رئیس جمهور را مقصر می دانستند، رئیس جمهور دستگاههای امنیتی آمریکا از جمله سازمان «سیا» را متهم می نمود که نتوانسته اند اطلاعات صحیح و دقیقی از ایران فراهم آورند، «سیا» به نوبه خود دستگاههای اطلاعاتی ایران از جمله «ساواک» را مقصر می دانست، «ساواک» خود غریبها و سفارت آمریکا در تهران را مقصر می دانست، سفارت آمریکا برژینسکی را مقصر می دانست، برژینسکی (مشاور «امنیت ملی» پرزیدنت جیمی کارتر)، وزارت خارجه، سفارت آمریکا در تهران و بالاخره شاه را که قادر نیست تصمیم گیری نماید مقصر می دانست، شاه آمریکایی ها را مقصر می دانست، آمریکایی ها متحدین اروپایی خود را، اروپایی ها آمریکایی ها را که علیرغم بیش از ۲۵ سال رابطه تنگاتنگ با رژیم ایران نتوانسته بودند ارزیابی صحیحی از شاه و رژیمش داشته باشند، و ...!

\*\*\*

ابعاد ارزیابی غیرواقع بینانه غرب از شاه و تبعات آن اگرچه گسترده بود، اما هنوز در مقایسه با ارزیابی و برداشت شاه از خودش، قدرتش و موقعیتش چندان مبالغه آمیز نیست. در غرب امثال «اریک رولو»، «فرد هالیدی»، «سازمان عفو بین الملل»، طرفداران «حقوق بشر» و بالاخره مهم تر از همه آنها خیل دانشجویان ایرانی مقیم اروپا و آمریکا توانسته بودند تا حدودی ابعاد دیگر رژیم شاه را مطرح نمایند. اما در ایران حتی این مختصر نیز وجود نداشت. در نتیجه سراب شاه و تصویر غیرواقعی که او از خود و رژیمش برای خویش ساخته و پرداخته بود، بمراتب ذهنی تر و خیالی تر از باور و برداشت غرب نسبت به او بود. در اواسط دهه ۱۳۵۰، شاه از ۳۵ سال قبل خود، که با صدای جوان، نحیف و

لرزان در مجلس شورای ملی در شهریور ۱۳۲۰ برای بسرگذاردن تاج شاهی مراسم سوگند را به عمل می‌آورد و نگران در این اندیشه بود که آیا غربی‌ها و روس‌ها تا به آخر از او حمایت خواهند کرد یا نه، فاصله قابل ملاحظه‌ای گرفته بود. شاه جوان، کم قدرت و نگران از آینده تاج و تخت، در عرض این ۳۵ سال مبدل به رهبری مقتدر و سلطانی نیرومند شده بود. از «محمد رضا پهلوی» تبدیل شده بود به «اعلی‌حضرت خدایگان شاهنشاه آریامهر». بالاخص از سال ۱۳۵۱ به بعد که بر طبق دکترین نیکسون - کبسینجر (که بر اساس آن غرب به جای حضور مستقیم نظامی در اطراف و اکناف دنیا از جمله خلیج فارس می‌توانست متحدین محلی خود را مسلح نماید)، شاه قادر شده بود تا به استثناء سلاح هسته‌ای، عملاً هر سلاح جدید و پیشرفته زرادخانه غرب را برای ارتش خود تهیه نماید، او احساس نیرومندی بیشتری می‌کرد. افزایش چشمگیر قیمت نفت مخصوصاً چهار برابر شدنش از سال ۱۳۵۲ به بعد به شاه اجازه می‌داد که جدا از توپ، تانک و تفنگ، تکنولوژی و هر چیز دیگر غربی را نیز خریداری نموده و وارد ایران کند.

جدا از غرب و روابط ویژه‌ای که شاه با این بلوک داشت، رژیم ایران با پشت سرگذاردن پیچ و خم‌های بسیار بالاخره توانسته بود به نوعی رابطه دوستانه و تفاهم (که روس‌ها به آن «همزیستی مسالمت آمیز» می‌گفتند) با بلوک شرق و مهم‌تر از همه با همسایه قدرتمند و خصم سنتی خود، اتحاد جماهیر شوروی (سابق) دست یابد. فی الواقع استقبالی که از شاه در پابنخت‌های کشورهای کمونیستی می‌شد، اگر گرم‌تر از غربی‌ها نبود، دست کمی هم از آن نداشت. دشمن قسم خورده دیگر او، جمال عبدالناصر، رهبر ناسیونالیست و رادیکال عرب نیز جای خود را به انور سادات داده بود که در نطق‌های رسمی خود (که اصرار بر ادای آن به فارسی داشت) شاه را «برادر عزیزم محمد رضا» خطاب می‌نمود. رژیم ایران همچنین اختلافات خود را با مخالف دیگرش، صدام حسین، رفع و رجوع کرده بود و شیوخ و امیرنشینان خلیج فارس همه ساله برای ادای احترام «شرف حضور می‌یافتند».

در داخل نیز قوای نظامی و انتظامی رژیم، اطاعت بی چون و چرایی از «بزرگ ارتش

داران خدایگان اعلیضرت شاهنشاه آریامهر<sup>۱</sup> داشتند. جدا از ارتش و قوای انتظامی، ۳۰/۱۰۰۰ پرسنل با دیسیپلین و آموزش دیده «گارد شاهنشاهی» به افسانه و باور سنتی «چو فرمان یزدان چو فرمان شاه» معنا و مفهوم تازه‌ای بخشیده بودند.

قوه قضائیه نیز به نوبه خود مطیع «اوامر ملوکانه» بود. قوه مقننه (مجلسین شورای ملی و سنا) همچون موم در دست حکومت بود و برای مجلسین بالاترین وظیفه و افتخار برآوردن «منویات همایونی» بود. و بالاخره ساواک (دستگاه امنیتی و اطلاعاتی رژیم) با خشونت پیگیر و بی‌امان توانسته بود حتی مخالفین بالقوه (تا چه رسد به مخالفین بالفعل) شاه را قلع و قمع نماید.

آنچه که در عمل شاه را قادر ساخته بود به چنین اقتدار و توانایی دست یابد درآمدهای هنگفت نفتی ایران بود که از اوایل دهه ۱۳۵۰ افزایش خیره‌کننده یافت. آنچنان که هویدا می‌باید «ما به مرحله‌ای از قدرت و شکوفایی اقتصادی رسیده‌ایم که می‌توانیم لباس‌های چرک خود را برای شستشو با هواپیما به اروپا بفرستیم». بدین ترتیب چندان بی‌حساب نبود وقتی که شاه درست چند ماه قبل از انقلاب با تبختر و قدرت اظهار داشت:

«هیچ کس نمی‌تواند مرا سرنگون کند. من از پشتیبانی ارتش ۷۰۰ هزار نفری، تمامی کارگران و اکثریت مردم ایران برخوردارم. من قدرت را در دست دارم.»<sup>۱</sup>

شاه آن روز نه شعار می‌داد و نه قصد تضعیف مخالفین خود را داشت. او با تمامی وجود به آنچه که می‌گفت باور داشت.

این سراب یا ارزیابی غیرواقع‌بینانه - اگر نگوئیم خیالی - از موقعیت و قدرت رژیم شاه که از طرف غربی‌ها و خود شاه طی سالیان متوالی شکل گرفته بود، بصورتی که خواهیم دید، پی‌آمدهای جدی و سرنوشت‌سازی برای آینده ایران در برداشت.

www.KetabFarsi.com

## فصل سوم

### بحران چگونه آغاز می شود

همانطور که در فصول پیشین دیدیم در مورد علل پیدایش و ریشه های انقلاب اسلامی نظرات متفاوتی وجود دارد. پیرامون زمان شروع بحرانی که نهایتاً به انقلاب ختم گردید نیز کمتر توافقی به چشم می خورد. گروه های مختلف مقاطع متفاوتی را به عنوان زمان یا نقطه شروع انقلاب مطرح کرده اند. بالطبع انتخاب یک مقطع و یا یک جریان خاص به عنوان نقطه شروع انقلاب ارتباط با دیدگاه سیاسی انتخاب کننده پیدا می کند.

به عنوان مثال، ملیون نقطه شروع را خرداد سال ۱۳۵۶ می دانند - زمانی که سه نفر از رهبران وقت جبهه ملی نامه معروف سرگشاده خود را خطاب به شاه انتشار دادند<sup>۱</sup>. حزب توده از طرف دیگر، فروردین سال ۱۳۵۶ که در آن چندین فقره

اعتصابات کارگری صورت گرفت و زندانیان سیاسی دست به اعتصاب غذا زدند را نقطه شروع می‌داند. چریکهای فدایی خلق، همانطور که دیدیم، بر روی مبارزات ساکنین خارج از محدوده با شهرداری و عوامل انتظامی در تابستان سال ۱۳۵۶ به عنوان اولین جرقه‌های منجر به انقلاب تاکید زیادی می‌نمایند. مخالفین مذهبی‌تر رژیم فوت ناگهانی فرزند ارشد امام (ره)، حاج آقا مصطفی، را در آبان سال ۱۳۵۶ بعنوان نقطه شروع انقلاب شناخته‌اند. برخی نیز بر درج مقاله توهین آمیز روزنامه اطلاعات با امضاء مستعار احمدرشیدی مطلق در دی ماه سال ۱۳۵۶ که در آن به امام (ره) توهین شده بود، به عنوان نقطه شروع انقلاب دست می‌گذارند.<sup>۱</sup> برخی از روشنفکران و دانشگاهیان مقابله و ایستادگی دسته جمعی اساتید دانشگاه «آریامهر» (صنعتی شریف) را نسبت به تصمیم رژیم مبنی بر انتقال آن دانشگاه به اصفهان را که اواخر سال ۱۳۵۶ به اوج خود رسید را نقطه شروع می‌دانند، زیرا از نظر آنان پس از یکی دو دهه سکوت و انقیاد مطلق، برای نخستین بار جمعی در مقابل تصمیم رژیم به مخالفت برخاسته بودند.

پیرامون جملگی این نقاط شروع به دو نکته اساسی می‌توان اشاره کرد. نخست اینکه بسیاری از آنها در حقیقت معلول هستند و نه علت. اینکه زندانیان سیاسی در فروردین سال ۱۳۵۶ دست به اعتصاب می‌زنند و یا کارگران موفق به اعتصاب می‌شوند و یا اساتید دانشگاه می‌توانند در مقابل تصمیم رژیم ایستادگی نموده و به اصفهان نروند و یا با درج خبر فوت حاج آقا مصطفی طرفداران امام (ره) موفق می‌شوند مجالس ختم و یادبود برپا نموده و یا رژیم خود را در موقعیتی می‌بینند که تصمیم می‌گیرد نامه «احمدرشیدی مطلق» را در روزنامه اطلاعات درج نماید و یا رهبران جبهه ملی، پس از یکی دو دهه سکوت، خود را در شرایطی می‌یابند که احساس می‌کنند می‌توانند نامه‌ای انتقادی و سرگشاده به شاه بنویسند و یا... جملگی بیانگر و نشان دهنده این واقعیت است که تغییراتی در شرایط و اوضاع سیاسی ایران پدید آمده بود. آنچه که هر یک از این گروهها از آن به عنوان «نقطه



عطف»، «نقطه شروع»، «سرآغاز حرکت»، «شروع بحران»، «طلیعه نخستین جرقه‌های نهضت»، و ... نام می‌برند در حقیقت علت بوجود آمدن نیستند بلکه خود معلول آن تغییر و تحولاتی هستند که در شرایط سیاسی ایران به وجود آمده بود.

نکته دوم در این است که جملگی این به اصطلاح «نقاط عطف»، صرفنظر از این که کدام عامل یا اتفاق را نقطه شروع در نظر بگیریم، در یک وجه اساسی و مهم با یکدیگر اشتراک دارند و آنهم این است که جملگی آنها در سال ۱۳۵۶ اتفاق افتاده‌اند. به عبارت دیگر دو نتیجه مهم از بررسی این «نقاط عطف» حاصل می‌شود. نخست آن که در یک زمان مشخص، به نظر می‌رسد تغییراتی در وضعیت و شرایط سیاسی ایران پیش می‌آید. ثانیاً این که این زمان سال ۱۳۵۶ بوده است. پیرامون نکته دوم، یعنی سال ۱۳۵۶ به عنوان نقطه شروعی که نهایتاً منجر به پیروزی انقلاب اسلامی در ۲۲ بهمن سال بعدش می‌شود بنظر نمی‌رسد جای بحث و گفتگویی وجود داشته باشد. زیرا همانطور که دیدیم همه برداشت‌ها و دیدگاه‌های مختلف به هر حال به سراغ حادثه‌ای در آن سال به عنوان «نقطه عطف» می‌روند. حتی آنانکه کلی‌تر به انقلاب می‌نگرند و، به عنوان مثال، معضلات اقتصادی را عامل انقلاب می‌دانند، همانطور که در فصل اول دیدیم سال ۱۳۵۶ را به عنوان زمانی که آثار و نتایج شکست‌های اقتصادی رژیم شاه شروع به ظاهر شدن می‌نماید انتخاب کرده‌اند.

اما در مورد نکته دوم، یعنی آن تغییراتی که موجب پیدایش آن «نقاط عطف» در سال ۱۳۵۶ میشوند، کمتر اتفاق نظر و یا اساساً نظر مشخص و منسجمی وجود دارد. بحث پیرامون این تغییرات، اسباب و علل یا چگونگی به وجود آمدنشان و آثار، نتایج و تبعات آن در پهنه سیاسی داخلی ایران در حقیقت کار اصلی ما را در این بخش تشکیل می‌دهد.

صرفنظر از آنکه ما چه نظر خاص و تعریف مشخصی از رژیم پیشین داشته باشیم، یک نکته مسلم است و آن هم اینکه پیدایش هرگونه تغییر و تحول سیاسی،

اعم از کوچک یا با اهمیت، مستقیماً و مشخصاً ارتباط پیدا می نمود با نظر شاه و فقط هم او. کلید درک و یا بررسی و کندکاو در آن تغییراتی که به رغم ما در سال ۱۳۵۶ در ایران بوجود می آید و زمینه ساز وقوع آن «نقاط عطف» می شود لاجرم باز می گردد به شاه؛ به این که او چه می اندیشید و در مخیله اش چه می گذشت. سپس باید پرسید کدامین اسباب و دلایل را با در نظر گرفتن شخصیت و روحیه شاه می توانیم به عنوان انگیزه و علل به وجود آمدن آن تغییرات مورد توجه قرار دهیم. البته ما می توانیم به جای این کار مباحث عدیده دیگری را مطرح کنیم: مثلاً وضع اقتصادی ایران چگونه بود، تضاد بین خلق و ضد خلق، بین امپریالیزم و مردم میهن ما، بین بورژوازی کمپرادور و بورژوازی ملی، بین سرمایه داری وابسته و زحمتکشان و پرولتاریا به چه مرحله ای رسیده بود، ابعاد سیاست ضداسلامی رژیم (به دستور امپریالیزم و اربابان شاه) در کدام سطح قرار گرفته بود، طرحها و سیاستها و استراتژی جدید امپریالیزم در سطح منطقه به چه صورتی در آمده بود، بحرانهای ادواری اقتصادی سرمایه داری جهانی چه تاثیری بر روی اقتصاد وابسته ایران گذارده بود و ..... اما به دلیل بافت سیاسی رژیم شاه و این که همه چیز بالاخص تصمیمات و تغییرات سیاسی از اول تا به آخر زیر نظر کامل او و بنا بر «اراده همایونی» و بر «طبق منویات ملوکانه» شکل می گرفت، مجبور هستیم که در نهایت به سراغ شاه برویم و این نسخه ای کلی برای مطالعه پیرامون همه نظامهایی است که بر محور تفکر یک نفر و برای حفظ یک نفر پی ریزی شده اند.

در قسمت پیش اشاره داشتیم که مجموعه ای از ملاحظات استراتژیک از یک سو و تمایلات و نگرش سیاسی - اقتصادی و اجتماعی شاه از سوئی دیگر، روابطی گسترده و تا حدودی ویژه بین واشنگتن و تهران به وجود آورده بود. اشاره داشتیم که شاه چقدر به این روابط اهمیت می داد و چگونه همواره نگران تغییر و تحولات احتمالی بود که می توانست در این روابط بوجود آید. و بالاخره گفتیم که این نگرانی و یا اهمیت فوق العاده که شاه برای روابطش با واشنگتن قائل بود چگونه می تواند کلید درک تغییر و تحولاتی باشد که آثار آن را ما در سال ۱۳۵۶ شاهد هستیم. تغییر

و تحولاتی که زمینه ساز آن حوادثی شدند که گروه‌های مختلف از آنها بعنوان «نقطه عطف» انقلاب یاد کرده‌اند.

اکنون می‌خواهیم بحث را گامی به جلوتر برده و ببینیم که این تغییر و تحولات چگونه به وجود آمدند. بین آن حساسیت بیش از حدی که شاه نسبت به نظر غربی‌ها و بالاخص واشنگتن پیرامون خود قائل بود و بین این تغییر و تحولات چه پیوندهایی ممکن است وجود داشته باشد؟

گفتیم که شاه در سالهای آخر سلطنتش به لحاظ قدرت و موقعیت رژیمش فاصله زیادی از محمدرضای جوان و بالنسبه ضعیف و در مجموع متزلزل و در بیم و امید از آینده سالهای نخستین سلطنتش گرفته بود. اگرچه، هم خود وی و هم متحدین غربیش در مجموع آنطور که دیدیم در ارزیابی از قدرت و موقعیت واقعی وی دچار افراط بودند، اما به هر حال محمدرضا در سال ۱۳۵۶ به مراتب نیرومندتر از محمدرضای سال ۱۳۲۰ بود. اما علیرغم همه توانمندیها، علیرغم روابط بادهها شخصیت با نفوذ آمریکایی اعم از سیاستمدار، بانکدار، سناتور و نمایندگان کنگره، علیرغم در اختیار داشتن آن همه نیروهای نظامی و انتظامی منضبط و مسلح به تسلیحات پیشرفته، علیرغم قلع و قمع و در غل و زنجیر کردن مخالفین، علیرغم درآمدهای هنگفت نفتی و علیرغم دستیابی به موقعیت یک ابرقدرت منطقه‌ای، شاه در عمق و به گونه‌ای تعجب‌انگیز هنوز نگران رابطه واشنگتن با رژیم خود بود. این نگرانی و دغدغه خاطر شاه نسبت به تغییر و تحولات سیاسی در واشنگتن یکی از زوایای مبهم و نه چندان روشن روحی - روانی شاه باقی خواهد ماند. بالطبع بسیاری خواهند گفت که این پدیده ناشی از «مهره» و «سرسپرده» بودن شاه به واشنگتن بوده است. بدین صورت و منطقی هم خواهد بود که او نگران باشد که چه کسی در واشنگتن قدرت را در دست دارد و به اصطلاح در اردوگاه «اریاب» چه تغییر و تحولاتی ممکن است صورت گرفته باشد. اما نه شاه خود را «مهره» می‌دانست و نه بسیاری در واشنگتن او را چنین می‌پنداشتند. شاید گفته شود که برای «مهره» بودن شاه و «اریاب» بودن واشنگتن همین که در دوران انقلاب او متحیرانه از

آمریکایی‌ها می‌پرسید «چه باید کرد»؟ کافی باشد. این درست است که شاه ناامید، درمانده، متخیر و شگفت‌زده از آمریکایی‌ها می‌پرسید «که او چه میبایستی بکند و از او شخصاً چه می‌خواهند»، اما این حالت در اوج نهضت و هفته‌های آخر رژیم پیش آمده بود. مقطعی که فشار و گستردگی انقلاب عملاً شاه و رژیمش را فلج ساخته بود. بعلاوه، دقیق‌تر که نگاه کنیم آمریکایی‌ها نیز کمتر خود را در موقعیتی می‌دیدند که به عنوان ارباب به شاه دستور داده و صراحتاً و آمرانه برای وی تعیین تکلیف نمایند. خود این عدم تعیین تکلیف از طرف واشنگتن، به نحوی که خواهیم دید، در حقیقت یکی از معضلات اساسی برای شاه شده بود که نمی‌دانست و نمی‌فهمید آمریکایی‌ها بالاخره از او چه می‌خواهند. آنچه که شاه نتوانسته بود دریابد این واقعیت بود که در ارزیابی، مقابله و چاره‌اندیشی با طوفان انقلاب اسلامی ایران آمریکایی‌ها اگر پیش از او متخیر نبودند یقیناً دست کمی هم از او نداشتند. مشکل دیگر شاه در این بود که او به این تصور غلط دچار شده بود که گمان می‌کرد در سیاست کلی آمریکا تغییر بنیادی به وجود آمده که او از ماهیت آن چندان سردر نمی‌آورد. فی الواقع انگیزه و دلیل اصلی شاه زمانی که از آمریکایی‌ها می‌پرسید «چه باید کرد؟» این نبود که از «ارباب» می‌خواست برای «مهره» تعیین تکلیف نماید. بلکه او بیشتر به دنبال آن بود که جایگاه خود، رژیمش و نقش ایران را در این تغییری که، بزعم او، در سیاست آمریکا به دنبال به قدرت رسیدن حکومت کارتر پدید آمده بود را بداند؟ و این فقط شاه نبود که تصور می‌کرد در سیاست و استراتژی آمریکا در جهان تغییرات کلی پدید آمده است؛ همانطور که در فصل اول دیدیم چنین تصویری پیرامون آمریکا در نزد بسیاری از مخالفین شاه نیز بوجود آمده بود.<sup>۱</sup>

از مباحث تئوریک بالا که بگذریم، در عمل به نظر می‌رسد چند عامل باعث شده بودند که شاه به لحاظ روحی - روانی این چنین نگران نظر و برخورد واشنگتن

۱. دیدیم چگونه مخالفین رادیکال شاه هم دچار توهم شده بودند و در قالب تعبیر و تفسیر مختلفی از آن یاد می‌کردند نظیر اینکه: «امپریالیزم دچار بحران شده بود»، «امپریالیزم ماسک عوض نموده بود»، «امپریالیزم در مقابل نیروهای ضد امپریالیستی مجبور به عقب نشینی شده بود»، «امپریالیزم در نتیجه تجربیانش در ویتنام استراتژی‌اش را تغییر داده بود»، «امپریالیزم کارتر را با ماسک حقوق بشر به میدان فرستاده بود»، «امپریالیزم به این نتیجه رسیده بود که بایستی شاه را رها کند» و ...

نسبت به خود و رژیمش باشد. اصولاً هر قدر که رژیم ایران نیرومندتر می‌گردد، به همان میزان نیز شاه احساس می‌نمود که به واشنگتن وابسته‌تر شده است. جدا از ملاحظات استراتژیک مشترک بین تهران و واشنگتن (نفت، اتحاد شوروی سابق، خطر پیدایش رژیم‌های رادیکال عرب در منطقه خلیج فارس، و ...) شالوده نظامی ایران هر روز بیشتر به آمریکا اتکاء پیدا می‌کرد. این امر عمدتاً ناشی از اشتباهی سببی ناپذیر شاه به تسلیحات مدرن و پیشرفته آمریکائی بود. به نظر می‌رسید هر قدر که او سلاح‌های بیشتری دریافت می‌کرد همانقدر برای افزایش زرادخانه‌اش حریص‌تر می‌شد. نیازی به گفتن نیست که یکی از مهم‌ترین شرایط دریافت تسلیحات مدرن و استراتژیک از آمریکا داشتن «رضایت نامه سیاسی» و نزدیکی هر چه بیشتر شاه به واشنگتن بود.

ملاحظه دیگر شاه ترس بنیادی او از اتحاد شوروی (سابق) و خطر بالقوه کمونیسم بود. بیش از ۲۰۰۰ کیلومتر مرز مشترک با اتحاد شوروی (سابق)، حضور رژیم‌های رادیکال متمایل به مسکو و حتی بدتر از آن، رژیم‌ها و جنبش‌های مسلحانه مارکسیستی که به تدریج در منطقه به وجود آمده بودند، همانقدر برای شاه ناخوشایند و تهدید کننده بود که برای محافل ارتجاعی و دست راستی غربی. لذا افزایش بنیه نظامی ایران و تقویت امنیت داخلی کشور در صدر اولویت‌های شاه قرار داشت. اما او در دنیای نگران و پر وسواس خود آنقدر واقع بین بود که می‌دانست اگر روزی ایران مورد تهدید جدی کمونیست‌ها قرار گیرد، همانطور که در اوایل سلطنتش اتفاق افتاده بود، او فقط می‌توانست بر روی همکاری غرب حساب کند.

عامل بعدی که شاه را نگران می‌ساخت تا مبادا در پیوند استراتژیک غرب با ایران خللی پدید آید وجود برنامه‌های توسعه اقتصادی شاه بود. از موارد استثنائی که بگذریم، اساس زیربنای برنامه‌های صنعتی، کشاورزی و الگوهای توسعه ایران در استفاده از تکنولوژی و همکاری با غرب خلاصه می‌شد.

مجموعه عواملی که بر شمردیم در بسیاری از رژیم‌ها و رهبران متمایل به

غرب کشورهای جهان سوم وجود دارند. اما کمتر اتفاق افتاده است که در میان آنان رهبری تا این اندازه که در شاه سراغ داریم نگران رابطه‌اش با واشنگتن بوده باشد. به نظر می‌رسد که جدا از عوامل بالا، در مورد شاه بتوان بر روی یک عامل دیگر نیز دست گذاشت و آنهم فقدان اعتماد به نفس است. برخلاف ظاهر پر جاه و جلال، نیرومند، پر نخوت و جاه طلبش، شاه در عمل و در رویارویی با بحران، ضعف شخصیتی، سستی اراده و تصمیم‌گیری و فقدان اعتماد به نفس حیرت‌انگیزی از خود نشان داد. بخشی از ضعف اراده و ناتوانی شاه را در برخورد با بحران می‌توانیم ناشی از سرطانش و تاثیر داروهایی که او مجبور بود مستمراً مصرف نماید دانست. بخش دیگر را میتوان در تغییر حکومت در واشنگتن و مواجهه شاه با شخصیت‌هایی که او کمتر سابقه‌آشنایی با آنها داشت دانست. عامل دیگر می‌توانست سیاست‌های جدید این حکومت بوده باشد که فضایی از سردرگمی، احتیاط، و بالاخره عدم اطمینان به واشنگتن و اینکه رهبری جدید آمریکا واقعاً چه سودایی در سر دارد، در مخیله شاه بوجود آورده بود. بخش دیگر را شاید بتوان ناشی از گستردگی، عمق و بالاتر از همه ظهور ناگهانی مخالفین دانست که به هیچ روی برای شاه قابل انتظار و پیش‌بینی نبود. بخش دیگر را شاید بتوان ناشی از فقدان دو شخصیت مورد اعتماد شاه، امیراسدالله علم و دکتر منوچهر اقبال، دانست که در گذشته در مواقع بحرانی در کنارش بودند. اما همه این شایدها و احتمالات را که کنار هم بگذاریم، یک واقعیت انکارناپذیر وجود دارد و آن هم این است که شاه در جریان بحران و برخورد با آن نشان داد که فاقد یک شخصیت قوی و حتی بالنسبه قوی بود.<sup>۱</sup>

ممکن است به این لیست علل و عوامل دیگری را نیز بیافزاییم و ممکن است

۱ - حجم اطلاعات پیرامون شخصیت روحی - روانی شاه چندان زیاد نیست. فی الواقع باشنه‌کار با ارزش محقق آمریکایی «ماروین زونیس» در «شکست شاهانه» که سعی نموده تا حدودی زوایای تاریک شخصیتی شاه را روشن سازد، ما در این خصوص اساساً منابع و مآخذ زیادی در دسترس نداریم. مصاحبه‌ها، بیوگرافی‌ها و آثار رسمی که از شاه بر جای مانده بدلیل سعی‌اشان در معرفی شاه در قالب‌های خاص و از پیش تعیین شده چندان قابل‌انگیز نیستند. منبع مفید دیگری که در این زمینه اخیراً منتشر شده خاطرات «امیر اسدالله علم» (بار، پاور و ندیم شاه) میباشد که اطلاعات بیشتری از خصوصیات شخصیتی شاه ارائه می‌دهد (البته خاطرات محدود می‌شود به دی ۱۳۲۷ - شهریور ۱۳۵۶). «گفتگوهای من با شاه (خاطرات محرمانه امیر اسدالله علم)»، ۲ جلد، طرح نو، تهران، ۱۳۷۱

برخی از آنها نسبت به بعضی دیگر از اهمیت بیشتری برخوردار باشند و حتی ممکن است از دیدگاه شاه برخی از آنها اهمیت چندانی نمی‌داشتند. اما در هر حال به واسطهٔ جملگی ملاحظات فوق‌الذکر (و علل و عوامل دیگری که ممکن است تا به حال ناشناخته مانده باشند) شاه برای روابطش با غرب و بالاخص واشنگتن اهمیت قابل ملاحظه‌ای قائل بود. فی‌الواقع این اهمیت به گونه‌ای غیرطبیعی و عجیب بود که هر قدر پیرامون ابعاد آن تاکید کنیم سخنی به گزاف نگفته‌ایم.

\*\*\*

بیش از سه دهه رابطه نزدیک با واشنگتن به شاه آموخته بود که او در مجموع با سیاستمداران و رهبران حزب جمهوری خواه به مراتب بهتر می‌تواند رابطه برقرار نماید. این تجربه شاه تصادفی بدست نیامده نبود. نقطه نظرهای او، درخواست‌ها و لیست‌های عریض و طویل خریدهای تسلیحاتش همواره در میان جمهوریخواهان با استقبال بیشتری مواجه می‌شد. در عوض دمکراتها برای او بیشتر یادآور خرده‌گیریها، تضییقات در قبال برنامه‌های تسلیحاتش و بالاخره نصایح گوش خراش (از نظر شاه) پیرامون لزوم اصلاحات بودند. شاه نیک می‌دانست که دوستان پرنفوذ آمریکائیش در میان جناح جمهوری خواهان حشر و نشر دارند، در عوض برخی از منتقدین او در میان دمکراتها هستند. اما به لطف رأی دهندگان آمریکائی، آخرین باری که شاه مجبور به تحمل رئیس جمهوری دمکرات شده بود، باز می‌گشت به سال ۱۳۴۸. از آن تاریخ تا سال ۱۳۵۶، نه تنها جمهوری خواهان قدرت را در کاخ سفید در دست داشتند، بلکه به لحاظ گرایش به سمت سیاست‌های توسعه طلبانه، قدرت طلبی، نظامی‌گری و راست روی، طی این هشت سال حکومت آمریکا به رکورد جدیدی دست یافته بود. در سال‌های اولیه این هشت سال دکترین نیکسون - کیسینجر<sup>۱</sup> به شاه امکان داد تا به بخش اعظمی از جاه طلبی‌های نظامی و بلند پروازی‌هایش در راستای یک ابر قدرت منطقه‌ای شدن

۱ - ریچارد نیکسون (Richard Nixon) رئیس جمهور آمریکا از ۱۳۵۲ - ۱۳۲۸ دکتر هنری کیسینجر (Henry Kissinger) وزیر خارجه آمریکا در حکومت‌های ریچارد نیکسون و جerald فورد (Gerald Ford) بین ۱۳۵۵ - ۱۳۴۸.

جامه عمل بپوشاند. بعد از سقوط نیکسون نیز هنری کیسینجر وزیر خارجه با نفوذ و قدرتمند نیکسون که در حقیقت طراح اصلی سیاست خارجی آمریکا از اواخر دهه ۱۳۴۰ بشمار می‌رفت، موفق گردید در حکومت جرال د فورد (جانشین جمهوری خواه ریچارد نیکسون) به سیاست تقویت و پشتیبانی از شاه کماکان ادامه دهد. اما از اواسط دهه ۱۳۵۰، با افزایش شانس کاندید دمکراتها در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا، شاه احساس کرد که در افق درخشان روابطش با واشنگتن ابرهای تیره و تاری ممکن است ظاهر شوند. جدای از دغدغه خاطرهای معمولیش با دموکراتها، این بار نامزد آنان برای ریاست جمهوری در جریان فعالیت‌های انتخاباتیش موضوعی را محور قرار داده بود که حتی تکرار نام آن هم برای شاه طنینی ناموزون و ناخوشایند را به همراه داشت: «حقوق بشر». البته این تنها نگرانی شاه نبود. جیمی کارتر، نامزد انتخاباتی حزب دمکرات، هم چنین مدعی بود که در صورت پیروزی و استقرار در کاخ سفید تجدید نظر اساسی در سیاست فروش تسلیحات و جنگ افزار از سوی آمریکا به عمل خواهد آورد.

سیاست «حقوق بشر» کارتر هر قدر برای شاه نگران کننده بود، در عوض مخالفین رادیکال وی به آن به عنوان یک نیرنگ، فریب تازه و «توطئه» جدید از سوی امپریالیزم آمریکا می‌نگریستند. مجاهدین، به عنوان مثال، از آن به عنوان «ماسک حقوق بشر» که در پس آن امپریالیزم با چنگ و دندان خون آلود سنگر گرفته بود یاد می‌کردند. آقای دکتر ابراهیم یزدی، یکی از رهبران عمده اتحادیه انجمن‌های اسلامی دانشجویان ایرانی در اروپا و آمریکا و از مسئولین نهضت آزادی در خارج از کشور، در تحلیل‌ها و سخن رانی‌هایش در خارج از کشور این سیاست را به مسخره «جیمی کراسی» لقب داده بود. حزب توده نیز دیدیم که این سیاست را ناشی از عقب نشینی امپریالیزم در مقابل پیشرفت جبهه ضدامپریالیستی به رهبری کشورهای سوسیالیستی می‌دانست.<sup>۱</sup>

اما واقع مطلب این است که سیاست حقوق بشر در مبارزات انتخاباتی آمریکا

۱ - برای اطلاع بیشتر از تلقی و برخورد مخالفین شاه نسبت به این سیاست به جلد دوم فصل اول مراجعه کنید.



در آن مقطع نه یک تاکتیک بود، نه ماسک، نه عقب نشینی بلکه تخته موج سواری بود که جیمی کارتر و همفکرانش در حزب دمکرات بوسیله آن بر روی امواج افکار عمومی مردم آمریکا قرار گرفته بودند. امواجی که کارتر و یارانش در جریان مبارزات انتخاباتی آن دوره آمریکا به راه انداخته بودند و علیرغم تردید بسیاری، توانستند با آن به درون کاخ سفید راه یابند. این امواج در حقیقت واکنشی نسبت به عصر نیکسون - کیسینجر بود. عصر شکست در ویتنام، رسوایی بزرگ «واترگیت»، و بالاخره فساد، قانون شکنی و جنایاتی که سازمان جاسوسی «سیا» در سایه جنگ ویتنام طی آن سالها مخفیانه به انجام آن سرگرم بود.<sup>۱</sup> تفسیر و تحلیل بیشتر پیرامون سیاست حقوق بشر و تشریح علل پیروزی دمکراتها در آن انتخابات از حوصله نوشتار ما خارج است. اما اجمالاً کارتر و تیمش استراتژی خود را بر روی شعارهای ساده‌ای متمرکز کرده بودند نظیر این که دیگر «مسئولین آمریکا به مردم دروغ نخواهند گفت»؛ «سیاست‌های خارجی آمریکا پشت درهای بسته تصمیم‌گیری نخواهد شد؛ سازمان سیا دیگر اجازه آدمکشی نخواهد داشت»... و بالاخره این که حقوق بشر به عنوان موضوعی حائز اهمیت منبسط جای مهمی در روابط آمریکا با کشورهای دیگر از جمله متحدین سنتی آمریکا خواهد داشت.<sup>۲</sup>

تصویری که از حکومت و رهبری سیاسی واشنگتن در عصر نیکسون در اذهان

۱ - «واترگیت» (Watergate) نام هتلی بود که حزب دمکرات آمریکا در سال ۱۳۵۲ مقرر انتخاباتی را در آن فرار داده بود. در جریان انتخابات کشف می‌شود که از حزب رقیب (جمهوری خواه) وسایل استراق سمع در این هتل کارگزار شده بوده. بدنبال پیگیری‌هایی که روزنامه جات و وسایل ارتباط جمعی بعمل می‌آورند بتدریج روشن می‌شود که مسئله صرفاً محدود به چند نفر اعضاء و کادرهای معمولی و رده پائین جمهوری خواهان نمیشود بلکه پای برخی از رهبران این حزب از جمله بعضی از مشاورین و دستیاران ارشد رئیس جمهور، رئیس ستاد انتخاباتی رئیس جمهور، رئیس سازمان «سیا» و بالاخره و مهم‌تر از همه شخص رئیس جمهور (ریچارد نیکسون) در ماههای آینده به میان می‌آید. باین معنا که نصب وسایل استراق سمع و جاسوسی در ستاد انتخاباتی حزب رقیب، حداقل با اطلاع و آگاهی مقامات ارشد کاخ سفید صورت گرفته بوده است. این جریان که ماهها صفحات اول روزنامه جات و اهم اخبار داخلی آمریکا را بخود اختصاص داده بود به صورت یکی از رسواترین و در عین حال جنجالی‌ترین جریان‌های سیاسی داخلی آمریکا در طول تاریخ آن کشور در آمد. بدنبال رسیدگی‌های مفصل و طولانی که از سوی مجلسین آمریکا مقامات فضایی آن کشور صورت گرفت شماری از مسئولین و اعضاء ارشد حکومت ریچارد نیکسون محکوم شده و بعضاً به زندان افتادند. خود رئیس جمهور نیز که از یکسو با انتقادات و خرد گیری‌های زیادی در رسانه‌های گروهی و محافل سیاسی روبرو بود و از سوی دیگر نیز مواجه با رسیدگی‌های مجلسین و دستگاه قضایی گردیده بود سرانجام در سال بعد از کشف اولیه جریان «واترگیت» استعفاء داد. در رسیدگی‌هایی که پیرامون جریان «واترگیت» از فعالیت‌های مخفی دستگاههای اطلاعاتی آمریکا صورت گرفت معلوم شد که سازمان «سیا» در زمان ریاست جمهوری ریچارد نیکسون در اعمال خلاف قانون بسیار دیگری نیز دست داشته است.

بسیاری از مردم آمریکا به وجود آمده بود آنچنان به فساد و بد نامی آغشته بود که طرح شعارهایی نظیر «رهبران آمریکا دیگر به مردم دروغ نخواهند گفت» و یا «عصر پنهانکاری و مخفی نمودن حقایق از مردم در حکومت آمریکا به سر آمده است»<sup>۱</sup> موضوعات محوری دمکراتها در مبارزات انتخاباتی آمریکا شده بود. اینکه سیاست حقوق بشر چقدر فریب و نیرنگ بود و یا برعکس چقدر واقعیت داشت موضوع بحث ما نیست. لکن امروزه آنقدر ادله و شواهد هست که به استناد آنها بتوان با اطمینان ادعا نمود که به قدرت رسیدن دمکراتها و ورود آنها در اواخر سال ۱۳۵۵ به کاخ سفید، رژیم شاه را به واکنش‌هایی وا داشت.



نه اخلاقیات، نه ادعای مذهبی بودن رئیس جمهور جدید جیمی کارتر، نه جوان و بعضاً جدید بودن برخی از اعضا بلند پایه و انتصابات حکومت کارتر، نه تمایلات لیبرالیستی و یا رادیکال بودن بسیاری از آنها، برای شاه چندان مایه نگرانی نبود. تنها دو جنبه از سیاست‌های جدید کاخ سفید بود که جداً اسباب نگرانی او را فراهم ساخته بود: تجدید نظر در فروش تسلیحات، و تاکید بر روی رعایت حقوق بشر. شاه صراحتاً نگرانی و ناراحتی خود را از پیروزی دمکراتها در انتخابات ابراز داشته بود.<sup>۲</sup>

ناخرسندی رژیم شاه از دمکراتها البته مسئله تازه‌ای نبود. سفارت ایران در واشنگتن همواره در جریان انتخابات ریاست جمهوری آن کشور به دستور شاه مبالغی را به نفع جمهوری خواهان خرج می نمود. در جریان انتخابات سال ۱۳۵۵ نیز چنین کمک‌هایی صورت می‌گیرد.<sup>۳</sup> افزون بر نگرانی‌های سنتی‌اش در قبال دمکراتها، مسئله تجدید نظر در نحوه صدور و فروش تسلیحات اسباب نگرانی دیگر شاه بود.

۱ - Ibid.

۲ - حسین فردوست، «ظهور و سقوط سلطنت پهلوی» جلد اول: خاطرات ارتشبد سابق حسین فردوست، انتشارات اطلاعات، تهران، ۱۳۶۹، ص ۵۷۲ - ۵۷۳ راجی «خاطرات» خدمتگزار، ...، ص ۲۲

۳ - فردوست «خاطرات» جلد اول، ص ۵۷۲

از بخت بد شاه، این سیاست از نظر تکمیل برنامه‌های بلند پروازانه تسلیحاتی‌اش، در بدترین شرایط ممکنه صحنه سیاست خارجی آمریکا را به اشغال خود در می‌آورد. افزون بر لیست سفارشات بلند بالای خریدهای نظامی شاه از آمریکا که تا اواسط سال ۱۳۵۵ تسلیم شده بود، مقارن با روی کار آمدن دمکراتها نیز اقلام جدیدی اضافه گردیده بود که تصویب تمام و کمال آنها در واشنگتن، حتی بدون در نظر گرفتن سیاست جدید فروش تسلیحات توسط حکومت کارتر، بعید به نظر می‌رسید. در خواست‌های جدید در حقیقت دنباله یا تکمیل کننده برنامه‌های تسلیحاتی شاه مبنی بر تبدیل نیروی هوایی و دریایی ایران به یک ابر قدرت منطقه‌ای می‌بود و از جمله شامل ۱۴۰ فروند جنگنده (افزون بر ۲۴۰ فروند قبلی)، ناوشکن و رزم ناوهای جدیدی که برای نیروی دریایی آمریکا ساخته شده بودند، رادار و سیستم‌های جدید پیشرفته هشدار دهنده (در قبال حملات هوایی دشمن)، تانک‌های جدید، هواپیماهای جدید (که قابل شناسایی و ردیابی بوسیله رادارهای معمولی نبودند)، شکاری جنگنده‌هایی که هنوز مرحله طراحی را می‌گذراندند، و بالاخره گل سربد آنها رادارهای پرنده آواکس (AWACS).<sup>۱</sup> مشکل فقط در لیست الحاقی جدید و یا ادامه صدور بعضی از اقلام سوپر مدرن لیست‌های قبلی نبود. رژیم ایران علاوه بر خرید تسلیحات در صدد جلب موافقت و کمک آمریکائی‌ها برای تولید برخی از سلاح‌های پیشرفته آمریکائی در داخل ایران بود.<sup>۲</sup>

اما درخواست‌های جدید شاه (به علاوه برخی از درخواست‌های قبلی) اکنون با حکومتی روبرو می‌گردید که به رغم خود یک تجدید نظر اساسی در سیاست فروش و صدور تسلیحات به عمل آورده بود. جزئیات، نحوه اجرا و دستورالعمل‌های سیاست جدید بالطبع از حوصله نوشتار ما خارج است. اما در مجموع می‌توان گفت به استثنا ژاپن، استرالیا، زلاند جدید، به علاوه تعهدات آمریکا در قبال پیمان نظامی «ناتو» و حفظ موجودیت اسرائیل، صدور و فروش

1 - Airborne Early Warning and Command System; Ledeen and Lewis "Debauch", op. cit. pp. 82 - 83

2 - Ibid.

تسلیمات به مابقی کشورهای دنیا (از جمله ایران) در قالب ضوابط و دستورالعمل‌های جدیدی قرار می‌گرفت<sup>۱</sup>. برحسب ظاهرش، مقررات جدید مجوز صدور برای بخش قابل توجهی از تسلیمات مورد تقاضای ایران را با موانع جدی روبرو می‌کرد. از جمله این مقررات تعیین سقف ۸/۶ میلیارد دلار در سال برای کل فروش تسلیمات آمریکائی (در سطح دنیا) بود. برطبق بند دیگری از دستورالعمل، اگر صدور تسلیمات پیشرفته به منطقه‌ای از جهان باعث برهم خوردن تعادل نظامی و افزایش قدرت جنگی در آن منطقه می‌شد، آمریکا در فروش اسلحه به چنین منطقه‌ای پیش قدم نمی‌گردید. تفسیر عملی این بند در مورد ایران، به عنوان مثال، می‌توانست به این صورت باشد که صدور تسلیمات پیشرفته جدید به ایران زمانی می‌توانست انجام گیرد که عراق یا کشور دیگری در منطقه مشابه چنین سلاحی را از ابرقدرت دیگری دریافت کرده باشد. در غیر این صورت و مادام که تسلیمات پیشرفته جدیدی وارد منطقه نشده بود آمریکا نیز به کشورهای دوستی که در آن منطقه قرار داشتند چنین تسلیماتی صادر نمی‌نمود. و بالاخره صدور تسلیمات، در چارچوب سیاستهای جدید به عوامل دیگری نیز مرتبط می‌گردید. از جمله تاثیر خرید تسلیمات بر وضعیت اقتصادی و توسعه آن کشور، و از همه بدتر (از نظر شاه) وضعیت رعایت حقوق بشر در کشور دریافت کننده ساز و برگ نظامی از آمریکا.

اما در عمل سیاست جدید بیشتر در حد حرف باقی ماند. به تدریج و به مرور زمان مقامات آمریکایی موفق می‌شوند به طرق مختلف (از جمله به کارگیری تبصره‌ها و پیچ و خم‌های بوروکراسی و استفاده از شعبات و موسسات وابسته به شرکت‌های بزرگ آمریکایی و چند ملیتی در خارج از آمریکا) بخش عمده‌ای از درخواست‌های شاه را جامه عمل بپوشانند. فی‌الواقع فروش تسلیمات در زمان کارتر نه تنها کاهش نمی‌یابد بلکه در اولین سال زمامداری وی، آمریکا با فروش بیش

از ۱۲ میلیارد دلار جنگ افزار به رکورد جدیدی دست می‌یابد.<sup>۱</sup> اما آب شدن یخ‌ها به تدریج صورت گرفت - پس از آنکه شاه ماه‌های زیادی را در اضطراب و تب و تاب سپری نمود. در ابتدای به قدرت رسیدن دموکراتها، سیاست‌های جدید صادرات تسلیحات واشنگتن برای شاه به یک کابوس بیشتر شباهت داشت. علت آنهم فضایی بود که پیرامون سیاست فروش تسلیحات از طرف دموکراتها از زمان انتخابات به راه افتاده بود. به گفته یکی از مقامات مهم کابینه کارتر در اوایل به قدرت رسیدن او (اواخر سال ۱۳۵۵):

«..... این یک حکومت متفاوت با گذشته است. اگر شاه فکر می‌کند که او می‌تواند (همچون گذشته) هر چه را که می‌خواهد در زمینه فروش تسلیحات بدست آورد، بایستی خود را برای دریافت یک شوک آماده کند.»<sup>۲</sup>

چنین نظرات تندی نسبت به فروش تسلیحات به ایران در حقیقت محدود به یکی دو نفر نمی‌شد بلکه برخی دیگر از اعضا ارشد حکومت کارتر هم کم و بیش چنین نظراتی داشتند.<sup>۳</sup>

نگرانی دوم شاه پیرامون سیاست حقوق بشر حکومت جدید بود. این سیاست توانسته بود در طول انتخابات ریاست جمهوری به تدریج تبدیل به یک تحول بنیادی و بازنگری جدید در کل سیاست خارجی آمریکا شود. اساس این سیاست در این خلاصه می‌شد که منبعد، ملاحظات حقوق بشر در چگونگی روابط آمریکا با کشورهای مختلف دخیل خواهد بود.

حقوق بشر در حقیقت بازتاب تفکر و بازنگری جدیدی در سیاست خارجی آمریکا بود که در میان برخی از فعالین حکومت جدید آمریکا ریشه دوانیده بود. بخش عمده‌ای از این تجدید نظر ناشی از این تفکر بود که آمریکا در حقیقت خود ریشه بسیاری از معضلات اخیر در صحنه بین‌المللی بوده است.<sup>۴</sup> شعارهایی نظیر

1 - Ibid, P.84

2 - Ibid, P. 75

3 - Ibid.

4 - Ibid, P. 87

«ویتنام دیگر هرگز»، «پینوشه دیگر هرگز»<sup>۱</sup> عمق برخورد منفی و به غایت انتقادآمیز مسئولین جدید کاخ سفید را نسبت به مسئولین قبلی و سیاست جمهوری خواهان در عصر نیکسون - کیسینجر نشان می‌داد.<sup>۲</sup> بر اساس نگرش جدید:

«آمریکا می‌بایستی از روابط نزدیکی که با رژیم‌های دیکتاتوری در گذشته داشته فاصله بگیرد. واشنگتن همچنین می‌بایستی از سیاست دادن کمک‌های پنهانی به حرکت‌های مخفیانه و حرکت‌های دست راستی در کشورهای که جنبش‌های «رادیکال» در آنها قوت گرفته است پرهیز کند. در عمل حکومت کارتر سعی نمود تا با کشورهایی که ادعای «پیشرو» بودن داشتند روابط نزدیکتری برقرار نماید حتی اگر آنها علناً مخالف آمریکا بودند»<sup>۳</sup>

در حکومت کارتر شخصیت‌هایی توانسته بودند راه یابند که می‌توان آنها را مغز متفکر نگرش جدید نامید. مشهورترین آنها «آندرو یانگ»<sup>۴</sup> نماینده آمریکا در سازمان ملل بود. یانگ را می‌توان جزء نخستین سیاهپوستانی دانست که موفق شده بود در حکومت آمریکا به چنین پست مهم سیاسی دست یابد. به عنوان یکی از دستیاران و هم‌زمان نزدیک دکتر «مارتین لوتر کینگ»<sup>۵</sup> رهبر مبارزات سیاهپوستان آمریکا، بخش عمده‌ای از فعالیت‌های قبلی یانگ تا قبل از پیوستن به حکومت کارتر صرف مبارزات سیاسی درون جریانات رادیکال آمریکا شده بود.

افکار «یانگ» و همفکرانش دگرگونی بنیادی در نگرش سیاست خارجی آمریکا پدید می‌آورد. او نه تنها اعتقاد راسخ داشت که آمریکا بایستی در روابط نزدیک خود با رژیم‌های دست راستی و دیکتاتوری جهان سوم تجدید نظر به عمل آورد، بلکه معتقد بود که ترس سنتی واشنگتن از رژیم‌های رادیکال و حتی مارکسیست جهان سوم اغراق‌آمیز و غیرواقع‌بینانه است. او برعکس معتقد بود که نفع بلند مدت آمریکا در این است که با رژیم‌های مارکسیست حاکم بر آنگولا، کوبا، ویتنام و

۱ - اشاره به ژنرال آگستو پینوشه که در سال ۱۳۵۳ به کمک سازمان «سیا» حکومت چپ‌گرای دکتر سالوادور آلنده را سرنگون کرده بود و ضمن اعدام و به زندان انداختن هزاران نفر از کمونیست‌ها و طرفداران آلنده، رژیم دیکتاتور و دست راستی بر سر کار آورده بود.

2 - Ibid, P. 88

3 - Ibid.

4 - Andrew Young.

5 - Martin Luther King

کامبوج روابط دوستانه برقرار کند. یانگ به رهبران سنتی و منتقدان خود توصیه می‌کرد صبور باشند، زیرا در بلند مدت حتی این کشورها نیز برای کمک به سمت آمریکا خواهند آمد و از دامن روسها خواهند گریخت.

«در سایه نگرش جدید در سیاست خارجی آمریکا، یانگ و بسیاری از مسئولین بلند پایه حکومت کارتر مضر بودند که واشنگتن روابط نزدیکی با جبهه‌های آزادیبخش جهان سوم، نظیر جبهه «آزادیبخش فلسطین» و «پولیساریو» برقرار نماید. تلاشهای آنها بدون تردید باعث شد تا آمریکا دوستان جدیدی در آفریقا و در میان کشورهای جهان سوم پیدا کند. اما نگرش جدید در عین حال بسیاری از دوستان و متحدین سنتی تر و معتدل تر آمریکا را با نگرانی عمیق روبرو ساخت.....»<sup>۱</sup>

شاه بدون تردید یکی از دوستان و متحدین سنتی واشنگتن بود که حضور «یانگ» و همفکرانش در مرکز سیاست گذاری واشنگتن برایش بیشتر به یک کابوس شباهت داشت تا یک واقعیت.

در داخل آمریکا نیز بالطبع نگرش جدید مخالفتهایی را پدید آورده بود. اما ناکامی و رسوائیهای حکومتهای قبل از کارتر آنچنان فضایی به وجود آورده بود که رهبری جدید با مانع جدی خود را روبرو نمی‌دید.

«دفاع اصلی طرفداران سیاست خارجی جدید واشنگتن در این خلاصه میشد که آمریکا با پشتیبانی از رژیم‌های دیکتاتوری در اطراف و اکناف جهان و فاصله گرفتن از رژیم‌های «پیشرفته» رادیکال و چپ‌گرا که در جهت بسط دموکراسی و عدالت اجتماعی حرکت می‌کنند، عملاً به اصول و موازین خود پشت پا زده است. حمایت واشنگتن از رژیم‌هایی نظیر فرانکو در اسپانیا، سالزار در پرتغال، سرهنگ هادریونان<sup>۲</sup>، رژیم‌های متعدد دست راستی و دیکتاتور در آمریکای لاتین، همچون برزیل و آرژانتین، نمونه‌های بارز این پشت پا زدن بودند.»<sup>۳</sup>

سیاست حقوق بشر در حقیقت جزئی از این نگرش تازه بود. اما جزئی که بسیار مهم و مرکزی تلقی می‌شد. به علاوه در حالی که برخی از ملاحظات در سیاست خارجی جدید آمریکا مسئولین کاخ سفید را به بحثهای پیچیده‌ای کشانده

1 - Ibid, P. 67

۲ - اشاره به رژیم دست راستی نظامیان در کشور یونان میباشد که در سال ۱۳۲۵ با یک کودتای نظامی حکومت چپ‌گرای «جورج پاپاندرو» را سرنگون کرده و پس از قلع و قمع چپ‌گرایان و کمونیست‌ها خود زمام امور کشور را بدست گرفته بودند.

3 - Ibid, P. 67

بود (نظیر اینکه نقش آمریکا در جهان اساساً چیست؟ رژیم پیشرفته کدام است و حکومت دست راستی چیست؟ توسعه چیست و پیشرفت کدام است؟ چگونه و کدام راه برای کمک به کشورهای جهان سوم مناسب است؟ و .....) در مورد حقوق بشر چنین بحثهایی وجود نداشت. حدود، تعریف، مصادیق و در یک کلام اینکه حقوق بشر در عمل و در اجرا چیست به مراتب روشن‌تر یا حداقل بحثهای کمتری را نسبت به مقولات بالا می‌طلبید.

از دیدگاه واشنگتن در ارتباط با اعمال سیاست حقوق بشر، کشورها به دو دسته کلی قابل تقسیم بودند. نخست هم‌پیمانان، متحدین، و رژیمهایی که با آمریکا روابط دوستانه داشتند. گروه دوم را کشورهای مخالف آمریکا تشکیل می‌دادند. از دیدگاه طرفداران اعمال سیاست حقوق بشر، در هر دو دسته مثالهای مشخص وجود داشت که در آن کشورها حقوق فردی و اجتماعی مردم عملاً توسط حکومت‌هایشان پایمال گردیده بود. اما مسئله اساسی‌تر این بود که سیاست حقوق بشر را در عمل چگونه می‌بایستی اعمال نمود تا نتایج مثبتی به بار آورد؟ به لحاظ اجرایی دو آلترناتیو بیشتر پیش روی واشنگتن نبود. یک راه این بود که سیاست حقوق بشر در پیوند با کمکها و صدور تسلیحات آمریکا قرار گیرد. به عبارت دیگر واشنگتن در ارسال کمکهای اقتصادی، نظامی و صدور و فروش تسلیحات بدان دسته از کشورهایی که حقوق بشر را رعایت نمی‌کردند محدودیت‌هایی را به وجود آورد و به اصطلاح آنها را «تنبیه» نماید. شق دوم، فشار دیپلماتیک بود. به این صورت که واشنگتن صرفاً به دادن تذکر، دعوت، و تشویق بسنده کند. به عبارت دیگر بین «کمک»های اقتصادی و صدور تسلیحات نظامی به یک کشور و نحوه اجرای حقوق بشر توسط دولت آن کشور رابطه و پیوندی برقرار نباشد.

بالتبع سیاستمداران قدیمی، محافظه‌کاران و در مجموع جناح راست معتقد به شق دوم بودند. جدا از عدم اعتقاد جدی آنان به سیاست حقوق بشر و مطرح ساختن آن به عنوان یکی از اجزاء سیاست خارجی آمریکا، آنان مطمئن نبودند که اگر واشنگتن چنین سیاستی را خیلی جدی اعمال می‌نمود چه نتایجی در سطح



بین‌المللی به بار می‌آمد. اما در مقابل بسیاری از چهره‌های جدید سیاسی و به خصوص طیف مشخصی از کابینه کارتر معتقد به روش اول بودند. از نظر آنها، صرف «موعظه» و دادن پند و اندرز در مورد حقوق بشر هیچ تغییری به بار نمی‌آورد. شمار رژیم‌هایی که به صرف فشار دیپلماتیک از ناحیه آمریکا نسبت به رعایت حقوق بشر حاضر می‌شدند توجه جدی مبذول دارند، از دید آنها، بسیار اندک بود. در نتیجه علیرغم سر و صداها و زیادتی که حکومت جدید پیرامون حقوق بشر به راه انداخته بود، به دلیل آنکه تغییر چندانی در واقعیات به وجود نیامده بود، در عمل آمریکا خود را مضحکه می‌ساخت.

مشکل دیگر طرفداران جدی اعمال سیاست حقوق بشر در برخوردشان با رژیم‌های رادیکال و چپ‌گرا بود. چنین رژیم‌هایی همواره مورد دشمنی آشکار واشنگتن بودند و در مواردی حتی به دست آمریکا ساقط شده بودند. از آنجا که سابقه رعایت حقوق بشر در چنین رژیم‌هایی چندان درخشان نبود، چنانچه حکومت جدید بر سر سیاست حقوق بشر بصورت جدی می‌خواست ایستادگی کند، لاجرم همان دشمنی و کینه‌توزیهای قبلی ادامه می‌یافت. در حالی که از میان برداشتن تخاصم موجود بین واشنگتن و این گونه رژیم‌ها از جمله اهداف اصلی سیاست خارجی جدید آمریکا بود. به عبارت دیگر، اعمال سیاست حقوق بشر، در مورد رژیم‌های رادیکال، در عمل با فصل دیگری از سیاست خارجی جدید دیگر واشنگتن یعنی چرخش به طرف چنین رژیم‌هایی در تضاد قرار می‌گرفت.

«یانگ» معتقد بود که تجدید نظر در برخورد واشنگتن با رژیم‌های رادیکال در دراز مدت مشکل پایداری شدن حقوق بشر را در این کشورها مرتفع خواهد نمود زیرا با جدا شدن یا کاهش نفوذ شوروی سابق در آنها و در پیش گرفتن راهی میانه و کاهش دامنه دشمنی آنها با غرب و آمریکا، این رژیم‌ها به تدریج در محیط سیاسی معتدل و کم‌تشنج‌تری قرار خواهند گرفت و دیگر نیازی به استفاده از اختناق و قلع و قمع مخالفین خود نخواهند داشت. اما راه حل «یانگ»، به فرض به ثمر رسیدن، در دراز مدت نتیجه می‌داد. واشنگتن نمی‌توانست تا رسیدن به چنین وضعی از

اعمال سیاست حقوق بشر در مورد کشورهای رادیکال خودداری نماید. در عمل سیاست حقوق بشر در قبال کشورهای رادیکال موفقیتی به دست نیاورد. اولاً این رژیمها نوعاً نه سلاح و جنگ افزار از آمریکا دریافت می‌داشتند و نه جزء لیست دریافت کنندگان کمکهای اقتصادی بودند. بنابراین واشنگتن صرفاً می‌توانست از اهرم فشار دیپلماتیک استفاده نماید. در این رهگذر نیز آمریکا در وضعیتی نبود که بتواند از چنین اهرمی بر علیه این کشورها استفاده کند. برخی از آنها، نظیر کوبا، اساساً رابطه دیپلماتیک با واشنگتن نداشتند. روابط گروهی دیگر نیز با واشنگتن در سطحی نازل قرار داشت به صورتی که عملاً فضایی برای استفاده از این اهرم باقی نمی‌گذارد. مهم‌تر از همه اینها، رژیمهای رادیکال اساساً بهای چندانی به روابط دیپلماتیک خود با واشنگتن نمی‌دادند. در عمل وقتی واشنگتن ماشین حقوق بشر را به راه انداخت، کشورهای نظیر کوبا، ویتنام، لیبی، کامبوج و کره شمالی، فشار دیپلماتیک و خرده‌گیریهای واشنگتن را نادیده گرفته و در مقابل «امپریالیزم آمریکا» را بیش از گذشته مورد عتاب و خطاب قرار داده و محکوم نمودند. برخی، نظیر رژیم «ایدی امین» در اوگاندا، واکنشهای تندتری نشان دادند و تا مرز قطع رابطه با واشنگتن پیش رفتند. ایدی امین در حقیقت واشنگتن را تهدید نمود که ۲۰۰ آمریکایی را که در آن کشور بسر می‌بردند مورد آزار و صدمه جسمی قرار خواهد داد. شوروی و کشورهای اروپای شرقی نیز توجه چندانی به سیاست حقوق بشر ننموده و مسکو حتی به عنوان دهن کجی نسبت به واشنگتن تزییقات خود را هم بر علیه ناراضیان و هم بر علیه یهودیانی که خواهان ترک کشور بودند افزایش داد. در مجموع سیاست حقوق بشر در قبال رژیمهای دیکتاتوری دست راستی که با واشنگتن روابط گسترده‌تری داشتند از موفقیت بیشتری برخوردار بود از جمله در کره جنوبی، آرژانتین، آفریقای جنوبی، برزیل، تایوان، نیکاراگوئه و ایران<sup>۱</sup>.

بر خلاف سر و صدای عظیمی که حقوق بشر به راه انداخته بود، در عمل